

# ره آورد سفر عشق

نویسنده : غلامحسین قراگوزلو

۱۳۷۹

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارک باد.

قراگوزلو، غلامحسین، ۱۳۱۸ -

ره آورد سفر عشق / نویسنده غلامحسین قراگوزلو. - تهران: نشرشاهد، ۱۳۷۹. ۲۰۰ ص.

ISBN ۹۶۴-۶۴۸۹-۴۴-۳: ۷۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷. - خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی.

نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲ DSR ۱۶۲۹ / ۴ ر ۹

کتابخانه ملی ایران ۱۱۰۴ - ۷۹ م

ره آورد سفر عشق

نویسنده: غلامحسین قراگوزلو

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

چاپ و صحافی: لیلی

قیمت: ۷۵۰۰ ریال

شابك: ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۴۴ - ۳ ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۴۴ - ۳ ISBN :

تلفن: ۸۳۰۷۲۴۶ - ۷

پیش گفتار:

«ن و القلم و ما یسطرون» (۱)

ای بزرگ پروردگار رحمان، اینک که این بنده کمترین اندک مایه، قلم به دست گرفته و قصد برداشتن قدمی ناچیز برای انعکاس فداکاری، شجاعت و رشادت رزمندگان سرفراز و سرداران سترگ پیکار کربلاهای ایران را دارم، پس به حرمت همان قلمی که خود در قرآن کریم بدان قسم یاد کرده‌ای، از تو می‌خواهم نوری فروزنده از فروغ ایمان و از خون مطهر شهیدان در نهاد و جانم بر فروزی تا بتوانم نور را از ظلمت باز شناسم.

بارها! یاریم فرما که نیش قلمم را جز در طریق ایمان و صداقت و بازگویی شهادت و شجاعت توفیق یافتگان در جهاد فی سبیل الله بکار نگیرم.

پروردگارا! پرتو اندکی از نور معرفت را در دلم فروزان گردان تا با روشنگری بیشتر و توانی فراتر قادر به تحمل این بار سنگین و رساندن آن به سرمنزل مقصود باشم.

بارها! یاریمان فرما تا در مسیر دفاع از دین و میهن با گامی استوار، دیده‌ای بینا، و ایمانی راسخ و بدون تزلزل پیش بتازیم و دنباله‌رو پرچمدار کبیرمان - این پیر نستوه و فریادگر پرخروش قرن‌ها - باشیم و تا ظهور منجی عالم حضرت صاحب الزمان (عج) و رسیدن به سرمنزل مقصود از پای ننشینیم.

مؤلف

## فهرست

### فصل اول :

از تهران تا فاو... ۱

### فصل دوم :

در قرارگاه فرهنگی و هنری وزارت ارشاد... ۱۳

عطر خوش شهادت... ۱۸

### فصل سوم :

در سنگر توپخانه... ۲۱

قدرت ایمان... ۲۳

عملیات شهادت طلبانه... ۲۵

آخرین راز و نیاز... ۲۷

تک تیرانداز... ۳۰

### فصل چهارم :

در سنگرهای برادران عشایر اعزامی از فارس... ۳۳

امداد غیبی... ۳۴

شهادت عمو... ۳۵

تکبیر دشمن شکن... ۳۶

### فصل پنجم :

سال نو در ام القصر... ۳۹

نوجوان شیردل... ۴۱

حصر آبادان... ۴۴

جزیره مجنون... ۴۵

غسل شهادت... ۴۶

رفع خستگی... ۴۷

چفیه... ۴۸

امداد غیبی... ۵۱

۱۰ روز جهنمی... ۵۳

گرای عجیب... ۵۵

### فصل ششم :

در سنگر وزارت اقتصاد... ۵۷

- عبور از کانال ... ۵۷
- لطف پروردگار ... ۵۹
- راز و نیاز شبانه ... ۶۰
- انفجار مهمات ... ۶۱
- گلوله توپ ... ۶۳
- دوری از ریا ... ۶۴
- نوجوان جانباز ... ۶۶
- شیر بیشه ایمان ... ۶۸
- قبر کوتاه ... ۶۹

فصل هفتم :

- همراه با جهادگران اینثارگر ... ۷۱
- سنگرسازان بی سنگر ... ۷۱
- مین منور ... ۷۳

فصل هشتم :

- در قرارگاه توپخانه «چوبیده» ... ۷۵
- فدائیان اسلام ... ۷۸
- در محاصره دشمن ... ۸۰

فصل نهم :

- در مواضع و سنگرهای تیپ خیبر ... ۹۱
- شکارچی تانک ... ۹۲
- گروه چریکی بلال ... ۹۵
- شهید شلمچه ... ۹۷
- رزمنده خستگی ناپذیر ... ۹۸
- آمادگی قبل از عملیات ... ۱۰۰
- راننده تانک ... ۱۰۲
- فرمانده شجاع ... ۱۰۴
- تله انفجاری ... ۱۰۶

فصل دهم :

- در سنگرهای گردان ادوات ... ۱۰۹
- حمله بر آسا ... ۱۱۴
- اسارت يك تيپ ... ۱۱۶
- فرمانده نوجوان ... ۱۱۷

عملیات شناسایی ... ۱۱۹  
عبور از سیم خاردار ... ۱۲۵

فصل یازدهم :

در اسکله امام حسین(ع) در ساحل اروندرود ... ۱۳۱  
در کمین دشمن ... ۱۳۴  
عملیات فرمانده کل قوا ... ۱۳۷  
عملیات شکستن حصر آبادان ... ۱۴۰  
سقایی حاج حسین ... ۱۴۲  
تنبیه انضباطی ... ۱۴۳  
آقای فرمانده ... ۱۴۶  
غیبت فرمانده لشکر ... ۱۴۷

فصل دوازدهم :

عبور از سه راه مرگ ... ۱۵۱  
حمله گاز انبری ... ۱۵۶  
فرمانده شهید ... ۱۵۹  
فتح اسکله الامیه ... ۱۶۰

فصل سیزدهم :

در شهرک نظامی «دارخوین» ... ۱۶۹  
وصیت شهید ... ۱۶۹  
رفتن با خودرو به درون میدان مین ... ۱۷۱  
برادران شهید ... ۱۷۳  
استاد شهید ... ۱۷۶  
پله پله تا شهادت ... ۱۷۷  
خنده شهید ... ۱۸۲

فصل چهاردهم:

پایان نامه سفر عشق و ختم کلام ... ۱۸۷

گواهی است بر تأیید خاطره پدر شهید

. سوره مبارکه قلم، آیه ۱.

## فصل ۱

### از تهران تا فاو

روز بیست و پنجم اسفندماه سال ۱۳۶۵، من و دوست بسیجی ام برادر «مهدی ضرابی» از طرف وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جهت ثبت و جمع‌آوری خاطرات رزمندگان حاضر مناطق جنگی، عازم جنوب شدیم. پس از دریافت ابلاغ مأموریت، خودمان را به ایستگاه راه آهن رساندیم و همراه گروه زیادی از رزمندگان که عازم منطقه بودند، وارد قطار شدیم. صحنه‌های بیاد ماندنی وداع بسیجیان با خانواده هایشان هیجان خاصی به محوطه راه آهن تهران داده بود.

عقربه‌های ساعت سالن راه آهن، ساعت ۷ بعد از ظهر را نشان می‌داد که ناگهان صدای سوت قطار در محوطه راه آهن پیچید و قطار تهران - اهواز با تکانی شدید به حرکت در آمد.

مادر یکی از بسیجی‌ها که از ساعتها پیش در میان رزمندگان به دنبال فرزندش می‌گشت و هنوز هم موفق به پیدا کردنش نشده بود. چند قدمی در کنار قطار دوید ولی مایوس از پیدا نکردن جوانش، به طرف سالن برگشت. از قرار فرزندش جزو گروه‌های اعزامی دیگر بود.

به محض به حرکت در آمدن قطار، بدرقه‌کنندگان با تکان دادن دست به ابراز احساسات پرداختند و دسته‌جمعی صلوات بلندی فرستادند، قطار هم سنگین و آرام شروع به حرکت کرد. با وجود تاریک بودن هوا هنوز هم چراغ‌های قطار روشن نشده بود. کیلومترها جلوتر وقتی قطار سرعت گرفت، چراغ‌های روشن

شد. صحبت های همسفران هم با دور شدن از تهران گرم و گرم تر می شد. اغلب گفتگوها در باره جنگ تحمیلی و خاطرات مربوط به جبهه ها بود.

ساعتی بعد مأموران قطار با کمک و همکاری تعدادی از بسیجیان مشغول تقسیم شام بین مسافران شدند. آن شب به هر نفر دو کتلت و یک بطری نوشابه با مقداری نان دادند. بعد از صرف شام، تکانهای مداوم قطار همراه با خستگی های ناشی از فعالیت های روز گذشته خواب را به چشمان مسافران آورد. کم کم به فکر ترتیب دادن جا برای خوابیدن افتادیم. یکی از برادران جوانتر، به ملاحظه حال مسن ترها از دیواره داخلی کوپه خودش را بالا کشید و در قسمت باریک بالای در ورودی کوپه به سختی خودش را جا داد و همانجا خوابید. یک نفر دیگر هم در کف کوپه جا گرفت و چهار نفر باقی مانده هم دو به دو، روی دو طرف صندلی تشک مانند کوپه در کنار هم دراز کشیدیم.

چراغ داخل کوپه را خاموش کردیم. قطار همچنان با تکانهای ملایم گهوار هوارش ناله کنان پیش می رفت و گویی با صدای یکنواخت خودش برای رزمندگان لالایی ملایمی می خواند. حدود ساعت ۱۰ شب به قم رسیدیم. قطار ما حدود یک ربع در این ایستگاه توقف داشت که فرصت مناسبی جهت ادای نماز مغرب و عشاء بود.

پس از ادای نماز به داخل قطار برگشتیم و در محل قبلی خودمان مستقر شدیم و به همان سرعت هم به خواب رفتیم.

سحرگاه روز بعد، قبل از طلوع آفتاب، قطار در ایستگاه «درود» به منظور انجام فریضه نماز صبح توقف کرد و فریاد مسئولین قطار برادران بخواب رفته را بیدار کرد. چون نمازخانه از نمازگزاران پر شده بود، همراه با گروهی دیگر از بسیجیان در محوطه ایستگاه به نماز ایستادیم. پس از خاتمه نماز به محض شنیدن صدای سوت قطار به سوی آن دویدیم و در آخرین لحظات قبل از حرکت به بالای پله ها پریدیم و داخل شدیم.

قطار به راه افتاد و با سنگینی و آرامش تمام به سمت جنوب روانه شد. ساعتی بعد با برآمدن خورشید رفته رفته همه جا روشن و روشنتر شد. هوای گرم مطبوعی داخل کوپه قطار را فرا گرفت. دشتی سرسبز و زیبا با جویبارهای پرپیچ و خم نقره ای در آن صبح دل انگیز چشم را نوازش می داد. در جای جای این دشت سرسبز چوپانان نوجوان مشغول نگهداری و مراقبت از گله های گوسفند



بودند.

جنب و جوش سحرگاهی در اطراف سیاه چادرهای عشایری، افراشته بر سبزه های مخملی، به چشم می خورد. زنان چادرنشین در حال کُپه کردن شاخه های خار و هیزم درون اجاقهای سنگ چین، به منظور برافروختن آتش، جهت تهیه صبحانه ایل نشینان بودند. بچه های چادرنشین تازه از خواب برخاسته ایستاده در کنار مادران، به محض شنیدن صدای سوت قطار به طرف ما برگشتند و با هیجان تمام شروع به دست تکان دادن کردند. سگهای گله هم درحالی که دُمهای خودشان را علم کرده بودند، پارس کنان به طرف قطار دویدند و پس از مسافتی دویدن بدنبال قطار دو باره غرولندکنان به میان گله برگشتند.

نور طلایی کمرنگ خورشید سحرگاهی هم آرام آرام دامن طلایش را بر پهنه سبزه های مخملی تازه از خاک رسته می گسترد. گلهای ریز و درشت رنگارنگ بهاره، اینجا و آنجا سر بر کشیده از سطح بستر سبزه ها، جلوه دلفریبی به این صحنه زیبا داده بود که به محض وزیدن نسیم صبحگاهی دست در دست باد به رقص مطبوعی می پرداختند.

کیلومترها جلوتر ناگهان در دامنه فلات، تابلوی زیبایی حاصل از تراکم هزاران لاله سرخ رنگ که در کنار هم تشکیل فرشی زبرجدین گسترده بر حریر سبزه ها را داده بود، توجهم را به خودش جلب کرد و بی اختیار مرا به یاد آلاله های سرخ در خون غوطهور میهن اسلامی مان انداخت و خاطره صحنه های پیکار دلاورانه تا مرحله شهادت این گلهای سرسبد اسلام را در خاطر آشفته ام زنده کرد.

قطار همچنان با سرعت به پیش می رفت و رودخانه ای خروشان در حالیکه در عمق دره سرسبز از دور، همچون طنابی سفید و نقره ای به نظر می آمد، با پیچ و تاب تمام در حال جلو رفتن بود و هر از چندگاه در مقابل دیدگانمان خودنمایی می کرد. آب زلال و الماس گون چشمه سارهای اطراف هم از هر طرف شتابان بسوی بستر این رودخانه روان بودند و خرامان خرامان از میان بستر مخملی سبزه ها به پایین می خزیدند.

تمام این مناظر دوست داشتتی برای من عزیز و گرانمایه بود، چرا که سبزه و

باغ و صحرا و حتی کویرهای خشك و تفتیده و داغ آن، همه جزئی از خاک میهن مان بود؛ همان خاک مقدسی که اینك با خون مطهر هزاران شهید گلگون کفن آبیاری و عطرآگین شده بود. همان خاکی که همه ما حافظش بوده و هستیم.

حدود ساعت ۹ صبح بود که به چند کیلومتری پادگان «دوکوهه»، این قدمگاه شهیدان رسیدیم. قطار توقف کوتاهی کرد و چند نفر از آن پیاده شدند.

بمباران هواپیماهای عراقی، پادگانی را در این محل بکلی ویران کرده و درهم کوبیده بود. ویرانی حاصل از بمباران هوایی به حدی شدید بود که از تأسیسات مفصل پادگان، جز تلی از خاک و آوار چیز دیگری باقی نمانده بود. ساختمانهای درهم کوبیده زیادی در گوشه و کنار دیده می شد. بناهایی که تا چندی پیش آسایشگاه افراد نظامی، انبارهای آذوقه، زاغه های مهمات و دیگر تأسیسات پادگان بود. در آن سوی خط راه آهن نیز قطار درهم مچاله و ازگون شده ای که از قرار معلوم حامل مهمات بود به چشم می خورد. آثار باقی مانده از مهمات منفجر شده اینجا و آنجا در همه طرف پراکنده بود. در اثر شدت انفجار مهمات و بمب، قطار به صورت آهن پاره مچاله شده ای درآمده و معلوم نبود بر سر مسافری آن چه آمده بود. همه این ویرانگری ها گوشه کوچکی از جنایات دشمنان متجاوز بود.

قطار تکان کوچکی خورد و دوباره به راه خودش ادامه داد اما هنوز در فکر صحنه هایی بودم که چند لحظه پیش شاهدش بودم؛ طوری که انگار صدای ترکش های مهیب بمبها را بهوضوح می شنیدم. دقایقی بعد قطار به پادگان «دوکوهه» رسید صدای سوت بلندش مرا به خود آورد. توقف کوتاه بود، گروهی از بسیجیان پیاده شدند و قطار مجدداً راه خودش را به سمت جنوب ادامه داد. در سرتاسر طول راه، بکلی لب از سخن بسته و غر در افکار خودم بودم. افکارم پیرامون جنگ و جبهه و اتفاقات مربوط به آن در طی این چند سال گذشته دور می زد، تاسرانجام به «اهواز» رسیدیم. از قطار پیاده شدیم و به اتفاق برادر مهدی رهسپار قرارگاه فرهنگی و هنری وزارت ارشاد اسلامی در جنوب شدیم....

صبح فردای ورودمان به اهواز، همراه سرپرست قرارگاه فرهنگی، عازم منطقه «فاو» شدیم. سفری طولانی در پیش رو داشتیم. همه جا آثار مختلفی از نبردهای گذشته به چشم می‌خورد. سنگر و خاکریزهای درهم کوبیده، تانکهای سوخته و نیم سوخته و در گل نشسته، انواع خودروهای سبک و سنگین و ازگون شده. به هر طرف که نگاه می‌کردی صحنه‌هایی گویا، از تجاوز وحشیانه دشمن به خاک مقدس ایران، و نشانه‌هایی از فداکاری و ایثار حماسه‌سازان از جان گذشته اسلام خودنمایی می‌کرد.

هر وقت از این دیار، قربانگاه اسماعیلی از اسماعیل‌های زمان است که جا دارد به منظور زیارت و تبرکش سر تکریم و تعظیم بر خاکش ساییم و به روان ملکوتی شهدای این وادی مقدس صلوات و درود فرستیم و بیاد آن کفرستیزانی بیافتیم که اینک در میان ما نیستند ولی بطور حتم شاهد بر رفتار ما میراث‌داران این خاک گهربار هستند.

از خرمشهر و آبادان این قربانگاه شهدا و اسطوره‌های مقاومت و ایثار گذشتیم، به اروندرود رسیدیم در آن سوی امواج همیشه خروشان این رود پررمز و راز شهر «فاو» خودنمایی می‌کرد فاوی که از لحاظ موقعیت نظامی اهمیت فو العاده‌ای برای طرفین نبرد داشت؛ بطوری که قبل از تسخیر آن توسط نیروهای اسلامی ما، دشمن از این نقطه به وسیله توپهای سنگین و دورزن خود به راحتی شهر آبادان و دیگر نقاط مرزی مجاور آن را زیر آتش خود گرفته بود. همچنین پایگاه سلاحهای موشکی مستقر در این شهر کمینگاه مناسبی جهت هدف قرار دادن کشتی‌های در حال تردد به سوی سواحل جمهوری اسلامی ایران محسوب می‌شد و برای حفاظت از آن نیروهای عظیمی مجهز به سلاحهای سنگین و جدید در این منطقه مستقر شده بود. دشمن به منظور غیرقابل نفوذ ساختن فاو سرتاسر نخلستان‌های مجاور اروندرود را به آب بسته بود و آب و لجن ایجاد شده در پهنه این نخلستان‌ها مبدل به باتلا غیرقابل عبوری گشته بود. با توجه به این همه امکانات و استحکامات نظامی که با کمک از طرح و نقشه متخصصین نظامی خارجی - بخصوص غربی‌ها - آماده شده بود، به صورت دژی غیرقابل تسخیر در آمده بود. گفتنی است که فاو با داشتن

میلیونها اصله نخل سرسبز و پربارش، زمانی یکی از مراکز مهم صدور خرما به کشورهای دیگر دنیا محسوب می‌گردید، ولی در آن زمان بدلیل وجود آب راکد همیشگی در پای نخلها، مسموم شدن هوای منطقه در اثر شلیک مداوم گلوله های توپ و خمپاره و گازهای سمی شیمیایی و اصابت انواع گلوله ها به بدنه و سرشاخه نخلها، به صورت نخلستانی خشک و بی روح با نخلهای پژمرده، که اغلب سوخته و نیم سوخته بودند، درآمده بود.

برای عبور از اروندرود یگانهای مهندسی ارتش اسلام، پل عظیمی بر روی آن احداث کرده بودند که شاهکاری کم نظیر از ابتکارات نظامی - مهندسی به شمار می رفت و همچون دژی فولادین در مقابل امواج خروشان رود، محکم و پابرجا مانده بود.

پس از کنترل مدارک توسط دژبان مستقر در این سوی پل، اجازه عبور گرفتیم و داخل شدیم. قبل از پانهادن به خاک فاو یا قدمگاه شهدا با قرائت فاتحه ای نثار بر روح پاک شهدا قدم بر این خاک خونین گذاشتیم.

اولین چیزی که به محض ورود به این شهر پرماجرا و آوردگاه خون و آتش نظر هر بیننده ای را به خود جلب می کرد، بقایای استحکامات عظیم نظامی و از هم پاشیده دشمن توسط سپاهیان اسلام بود. سرتاسر ساحل اروندرود با یک ردیف سیم خاردار کلافی حلقه ای غیرقابل عبور، محصور شده بود. کمی جلوتر از آن، موانع «خورشیدی» (۱) و پس از آن دیواری ساخته شده از بتون آرمه به ارتفاع ۲ متر و قطر ۳ متر و بطول نزدیک به پنج کیلومتر در سرتاسر طول ساحل جلب نظر می کرد. جهت ساختمان این دژ کم نظیر ابتدا تنه ضخیم درختان خرما را قطع کرده ضمن اتصال تنه درختان به هم، فاصله آنها را بهوسیله گل و سیمان پر کرده و محکم ساخته بودند. جلوتر از این دیوار هم دیوار سرتاسری دیگری از بلوکهای سیمانی ساخته شده بود که روی این دیوار را به ارتفاع یک متر با گونی های محتوی شن و ماسه پوشانده و در فاصله ۵ متر به ۵ متر از این دیوار طولانی، برجکهای کوچکی، با فرغل های سیمانی محکم و سقف های گنبدی و قوسی شکل ساخته بودند. در داخل دیواره هر یک از این برجکها، از جهات مختلف سه عدد سوراخ قوسی شکلی را برای دیده بانی برجک نشینان مسلح به انواع سلاحها تعبیه کرده بودند. بدین طریق هر برجک مستقلاً دارای آشیانه تیربار و توپ و

دیواره ای مستحکم بود که به مراتب محکم تر از دیواره خط «ماژینو» (۲) و

این موانع از نبشی و میله گردهای فلزی نوک تیز بطول هر شاخه حدود ۲ متر یا بیشتر تهیه شده بود که آنها را از وسط به هم جوش داده و به صورت پره های خورشید درآورده بودند.

ماژینو: استحکامات و خط نظامی دفاعی که در شر فرانسه در مقابل هجوم آلمانها ساخته شد. در سال ۱۹۲۷ در دوران وزارت جنگی ماژینو ساختن آن آغاز گردید و بعد از ۹ سال در سال ۱۹۳۶ م پایان یافت و بنام ماژینو که مبتکر آن بود نامیده شد.

«دین بین فو» (۱) بود. از حدود ۲۰ متر عقب تر از این دیوار، اقدام به ایجاد سنگرهای تدافعی پشتیبانی دیگری کرده بودند که این سنگرها هم عموماً بتونی و کاملاً مجهز به انواع دوربین و سلاحهای سنگین و سبک بوده و در عین حال دارای کلیه تسهیلات و وسایل راحتی از قبیل تختخواب، تشک، پتو، چراغ خوراک پزی و... بودند که در آن زمان بدلیل از هم پاشیده شدن این استحکامات و سنگرها کلیه محوطه مستور از انواع جعبه خالی های مهمات، توپ و خمپاره و پوکه های متنوع و دیگر وسایل مشابه بود. علاوه بر اینها کفشهای مخصوص غواصی، چراغ بادی، قوطی های محتوی مواد ضد گاز، ماسکهای ناقص و فرسوده، کلاه کاسکهای فلزی - اغلب سوراخ سوراخ شده در اثر اصابت گلوله - بالشهای پر از پر و پنبه از هم پاشیده و به هر طرف پخش شده، تشکهای ابری پوسیده و پاره پاره شده که همه این وسایل آنچنان در این محوطه وسیع و در هم و بر هم پراکنده بود که حکایت از وجود نیرویی عظیم در حدود چند لشکر مجهز را در پشت این دژ مستحکم و سنگرهای دفاعی به ظاهر غیرقابل نفوذ می کرد. يك نگاه اجمالی به این همه استحکامات و تجهیزات تصور عبور حتی يك مرغابی كوچك از آن سوی آب به این سمت را در ذهن هر بیننده غیر ممکن می نمود.

يك كشتی نفتکش غول پیکر بطول ۱۵۰ و عرض ۳۵ متر و با ارتفاعی در حدود يك ساختمان دو طبقه در وسط اروند رود به گل نشسته بود، که از قسمت

دین بین فو: دژ نظامی قلعه مانند و مستحکمی که به انواع وسایل مدرن نظامی مجهز

بود و توسط نظامیان اشغالگر ویتنام یعنی فرانسویها به منظور حفاظت این پادگان نظامی از حمله ویتکونگ ها ساخته شد که در انتها بدست نیروهای ویتکونگ از هم پاشیده شد و شکست و اخراج ارتش متجاوز فرانسه بدست ویتکونگ از همین جا آغاز گردید.

دنباله کاملاً در آب فرو رفته بود. ظاهراً دشمن متجاوز از این کشتی بعنوان پایگاه دیده بانی استفاده می کردند و تعداد چشمگیری از نیروهای مجهز به انواع سلاح و وسایل دیده بانی خودشان را در عرشه آن مستقر ساخته بودند و در طول شبانه روز با کمک رادار پهنه ارونند رود را زیر نظر داشتند شبها هم با بکارگیری نورافکن های قوی منطقه را مثل روز روشن می کردند.

هر بار که به این رود خروشان با امواج لجام گسیخته گل آلوده و خشمگین آن نگاه می کردی، رودی وسیع که آب آن با سرعتی حدود ۸۰ تا ۱۲۰ کیلومتر در ساعت در حرکت بود، عظمت این حمله بر آسای شکننده و بی نظیر را به مراتب بیشتر از حد تصور جلوه گر می ساخت.

در پس این صحنه شگفت آور و در هم ریخته، صحنه تأسف آوری از نخلهای بهم فشردده با سرشاخه های اغلب خشک و سر کنده و تنه سیاه و نیم سوخته به چشم می خورد که گویی از مشاهده این همه مناظر وحشت زا همگی قالب تهی کرده و درجا خشکیده اند. از سوی دیگر در قسمت جلوتر از این استحکامات فانوسهای دریایی بسیار مرتفع مجهز به نورافکنهای بسیار قوی، نصب کرده بودند که شب هنگام تا کیلومترها اطراف خودشان را چون روز روشن می ساختند.

تعدادی از ستاره های زیر آبی یا موانع خورشیدی را هم در اطراف پایه این فانوسها در زیر آب کار گذاشته بودند تا مانع نزدیک شدن هر نوع قایق موتوری یا غواصان به آن گردند.

کمی بعد به مسجد بزرگ و قدیمی شهر فاو رسیدیم، قبل از رسیدن به مقابل مسجد، مشاهده مناره آن مسجد که به دلیل اصابت گلوله توپ قسمت فوقانی اش از بین رفته بود، بازگو کننده عمق و شدت درگیری و تراکم عملیات بود. به محض پیاده شدن از خودرو، با کمی پیاده روی در طول خیابان واقع در کنار نخلستان، تعداد بیشماری از پوکه برنجی های مربوط به سلاح های مختلف، پاشیده شده بر سطح زمین و یا کپه شده در يك گوشه را دیدم که نمودار وسعت

نبرد و شدت عملیات بود و حاکی از مصرف میلیونها تیر از انواع فشنگ و گلوله ها در مراحل مختلف درگیری بود.

قبل از آغاز عملیات فاو، از حدود يك سال پيش متخصصين امور نظامی ما محرمانه وضع جزر و مد و شدت جریان اروندرود و اختلاف سرعت و ارتفاع آب آن را در ساعات مختلف شبانه روز لحظه به لحظه آزمایش و یادداشت کرده بودند. آنها پس از يك مطالعه دقیق، توانسته بودند به كمك نتیجه این محاسبات چنین طرحی را پیاده کنند. از طرفی گروههای شناسایی (اغلب غواص) هم مرتباً از این سوی آب تا آن سوی اروندرود، علی رغم کلیه موانع و مشکلات در داخل حصار دشمن، شب هنگام در رفت و آمد بودند و وضع استقرار و نکات مورد نظر از خط دفاعی آنان را بررسی و گزارش می کردند و هرگونه تغییر و تحویل و تحول در آنجا را مرتباً اطلاع می دادند.

سرانجام کلیه این تلاشهای مداوم به ثمر رسید و زمان مناسب حمله لشکریان توحید به فرعونیان زمان، این بار نه از پهنه «نیل» بلکه از پهنه اروندرود فرا رسید و دوباره تاریخ تکرار گشت.

سوار بر خودرو شدیم و به راه افتادیم، در حالی که هنوز هم ناباورانه به آنچه بود نگاه می کردم. سرانجام به قرارگاه فرهنگی وزارت ارشاد اسلامی که در انتهای شهر فاو و در جوار ایستگاه صلواتی (۱) بود، رسیدیم. قبل از مراجعه به قرارگاه به پیشنهاد چند نفر از همراهان به سراغ ایستگاه صلواتی رفتیم تا گلویی تر کنیم و در عین حال با نحوه کار این ایستگاه و کارکنان پرتلاش آن آشنا شویم.

---

ایستگاههای صلواتی قرارگاههایی برپا شده از سوی مردم خیر و کفرستیز حزب الله در جبهه ها بودند که در آنها شربت و خوراکیهایی را در مقابل صلوات به رزمندگان می دادند.

## فصل ۲

## در قرارگاه فرهنگی و هنری وزارت ارشاد

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به منظور همکاری فرهنگی، تبلیغاتی و هنری با سپاه و با هدف ارشاد رزمندگان و فراهم آوردن سرگرمی های فرهنگی هنری سازنده و مفید و در عین حال آموزنده اقدام به تأسیس قرارگاه های اصلی در مرکز مناطق جنوب و غرب و تأسیس پایگاه های کوچکتری به تعداد بیشتر در نقاط دورافتاده و حساس جبهه ها تحت نظر و اداره قرارگاه های اصلی نموده بود. زمانی که ما وارد قرارگاه فرهنگی واقع در فاو شدیم تا از آنجا به راهنمایی و همکاری مسئولین امر، ضمن مراجعه به سنگرها و تماس با رزمندگان کفرستیز، به ثبت خاطرات آنان پردازیم، مسؤولیت قرارگاه بر عهده برادر مهندس «حاج حسین پایدار» رزمنده ای از خودگذشته، عارفی وارسته، مسؤولی سخت کوش، و از همه مهمتر شهیدی زنده (۱) از ارتش دشمن شکن حزب الله بود. او در تمام طول

---

در یکی از عملیاتها که درگیری فو العاده شدید بود، مهندس پایدار از دو ناحیه سر و پا بشدت مجروح شد. در عین حال به علت موج گرفتگی شدید همانجا نقش بر زمین گردید و بکلی از پا درآمد. امدادگران فداکار پیکر بی هوش او را به سوله بهداری (بیمارستان زیرزمینی سنگری) منتقل ساختند. در آنجا پزشکان معالج پس از انجام يك

معاینه دقیق و کامل بدلیل جراحات شدید و موج گرفتگی از کار افتادن کامل قلب را گواهی و مرگ و شهادت وی را اعلام کردند. گواهی فوت صادر شد و جنازه مهندس حسین پایدار در داخل کانکس سردخانه ای محل جنازه ها قرار داده شد تا پس از جمع آوری دیگر اجساد از همانجا مستقیماً به سردخانه اهواز منتقل گردد و از آنجا هم به شهر خودشان فرستاده شود. (به ص ۱۸ خاطره عطر خوش شهادت مراجعه شود)

مدتی که مسؤولیت قرارگاه را بر عهده داشت، تمام سعی خود را در راهنمایی و هدایت ما انجام داد و بیش از حد توقع و انتظار در این باره تلاش کرد.



از قرار، قرارگاه فرهنگی در آغاز تشکیل آن چنانکه باید امکانات کافی از لحاظ مکان مناسب و وسایل نداشت ولی چند هفته بعد در اثر تلاش پیگیر مسئولین، مدرسه متروکه نیمه مخروبه ای را تعمیر کردند و پس از آماده شدن، به آنجا نقل مکان نمودند. محل جدید دارای دفتر، سالن سخنرانی و سینما، نمازخانه، سالن خطاطی و نقاشی، خوابگاه، انبار، کتابخانه، نمایشگاه کتاب و قسمت سمعی بصری بود و در این اواخر هم اقدام به ساختن سوله سنگری بزرگ جهت حفاظت و استقرار کارکنان و مراجعین در آن کرده بودند. در تمام این فعالیت ها نقش برادر پایدار چشمگیر بود.

متأسفانه علی رغم سعی ما در مورد تهیه شرح حال این رزمنده سخت کوش و عارف پیشه این امر بدلیل زیادی مشغله و درگیری شبانه روزی وی با کارها، مرتباً به تأخیر می افتاد البته در واقع اشکال اصلی عدم میل باطنی وی بود چرا که این عمل را يك نوع تظاهر و ریاکاری می پنداشت. سرانجام يك روز اطلاع حاصل کردیم که بدون انجام مصاحبه با ما به شهر خودش مراجعه کرده است. با این همه سطور زیر را با استفاده از مختصر اطلاعاتی که از وی داشتیم برایتان نقل می کنم.

مهندس «حاج حسین پایدار» را همه فرماندهان و اغلب بسیجیان مستقر در منطقه وسیع فاو به خوبی می شناختند و احترام خاصی برای وی قایل بودند. در عین حالی که کارمند وزارت ارشاد بود و مسئولیت یکی از مراکز فرهنگی هنری را در یکی از شهرستانها را بر عهده داشت، يك رزمنده همیشه در سنگر هم محسوب می شد. سنش - در آن زمان - حدود ۵۰ سال بود و چهره ای آفتاب خورده و گندم گون داشت. بیش از هر چیز چشمان پر از نجابت و عاطفه و مهربان در عین حال پر نفوذش بیننده را مجذوب خود می ساخت، و روی هم رفته وقار خاصی داشت. همیشه لبخندی پر از مهر بر لبانش دیده می شد. این لبخند حتی به هنگامی که بنا به دلیلی مورد بی مهربی یا خطاب نابجا از سوی بعضی افراد کم تجربه و پر توقع یا نا آگاه قرار می گرفت همچنان بر لبانش بود.

چون قدش از حد معمول بلندتر بود سر آستین پیراهن و سبای شلووارش کوتاهتر از حد متعارف بود ولی او با طبع خاکی خودش بدون اینکه اهمیت چندانی به این موضوع بدهد، با همین ظاهر ساده مدام به دنبال کارهای قرارگاه

و فراهم آوردن وسایل رفاه برای دیگران بود. يك بار از او خواهش کردم برای کوتاهی لباسش به خیاط خانه صلواتی برود تا با دوختن وصله ای اضافی، کوتاهی سر آستین و دهانه شلوارش را بر طرف کنند. اتفاقاً در خواستم را پذیرفت و از فردای آن روز با پیراهن و شلوار وصله دار به کارهایش پرداخت.

برای ششمین یا هفتمین بار بود که به جبهه آمده بود و بر خلاف دیگران در هر بار مراجعه به جبهه، دو تا سه دوره ۳ ماهه را در جبهه می ماند و هرگز به میل خود حاضر به ترك جبهه نمی شد. گویی که در جبهه به دنیا آمده بود و دوست داشت تا خاتمه جنگ در جبهه بماند، در واقع جبهه همه چیز مهندس پایدار محسوب می شد.

او مهندس راه و ساختمان و از تحصیل کردگان متعهد دانشگاهی بود که اینك دل به دانشگاه جبهه ها سپرده و سر و جانش را در گرو انقلاب نهاده بود. علاقه وافری به رهبر انقلاب نشان می داد و هر زمان که صحبت از امام راحل به میان می آمد، بر مخصوصی در چشمانش می درخشید، آه کوچکی می کشید، نگاه پرمحبتش را به چشمان شنونده می دوخت و با لهجه آذربایجانی شیرینی می گفت: «اصلاً من عاشق این مرد هستم، و در تمام شبانه روز لحظه ای فراموشش نمی کنم زیرا همه چیز این انقلاب را از او می دانم».

قبل از انقلاب در درگیری با سلطنت طلبان و ساواکیان منطقه، نقش رهبری گروههایی از مسلمانان مبارز حزب الهی را بر عهده داشت. پس از به ثمر نشستن انقلاب نیز به تهران آمده بود و بنا به گفته خودش مدتی افتخار محافظت از بیت حضرت امام (ره) را به همراه دیگر محافظین بر عهده گرفته بود. سرانجام روزی از سوی مسؤولین به حضور امام معرفی می شود و به عرض امام رسانده می شود که ایشان مهندس هستند و .... چه خدماتی را انجام داده اند. امام بزرگوارمان می فرماید: «خب پس چرا از وجود و معلومات و تجربه يك چنین فرد تحصیلکرده و متعهدی در انجام کارهای بزرگتر استفاده نمی کنید؟ و به چه دلیل او را در اینجا نگه داشته اید؟»

از همان زمان فعالیت های اجتماعی و انقلابی دیگر او آغاز می شود و مصدر امور و خدمات شایسته ای در سپاه، وزارت ارشاد اسلامی، و حتی در یگانهای آموزشی می گردد.

او در چهار عملیات مختلف شرکت داشت، بارها مجروح شده و به پشت جبهه منتقل گشته بود، اما به محض بهبودی نسبی دوباره عازم جبهه های حق علیه باطل گردیده بود. مهندس پایدار طراح و مجری اصلی حفر کانال در عملیات فتح المبین بود. در این عملیات سپاهیان توحید مؤفق به حفر کانالی بطول حدود ۴۶۸ متر از زیر میدان مین دشمن تا کنار خاکریز آنان شدند، خودش در این باره می گفت: «کار سنگین و پرمسئولیت، در عین حال ظریف و خطرناکی بود. انجام آن حدود ۳ تا ۴ ماه تمام به طول انجامید. کندن دل زمین و حمل خروارها خاک و سنگ از درون آن به وسیله فرقان و گونی، در ابتدا آنچنان مشکل نبود ولی از نیمه راه به بعد به علت طولانی شدن راه، خارج کردن خاک و سنگها دشوار و دشوارتر می شد. سرانجام در شب عملیات که خط شکنان کفرستیز در طول دهانه کانال پشت سر هم به صورت خط زنجیر نشسته و منتظر فرود آمدن آخرین ضربه کلنگ و باز شدن راهی از آن سو به داخل منطقه دشمن بودند تا با حمله ای بر آسا از درون کانال به سر دشمن بی خبر بتازند. دهانه کانال از آن سو طبق طرح اصلی گشوده شد و هجوم ارتش اسلام به سوی سنگرهای بعثیان آغاز شد. به محض خروج اولین گروه از درون کانال، ناگهان سرباز نگهبان عراقی با مشاهده خروج عده ای از سربازان مسلح که در دل تاریکی همچون شبی مرگ آور از دل زمین سبز می شدند، از شدت وحشت به زمین افتاد و همانجا از هوش رفت. بچه ها به محض خروج از کانال مثل عقاب بر دشمنان می تاختند و آنان را قبل از به خود آمدن، در درون سنگر و خاکریزشان آماج رگبار و گلوله های خود قرار می دادند. بدین طریق پایه پیروزی «فتح المبین» بنا نهاده شد.

عطر خوش شهادت (۱)

يك بار احساس کردم در خواب هستم و به شدت احساس گرسنگی می کنم و توان تکان خوردن ندارم. مدتی به همین منوال گذشت. رفته رفته احساس هشیاری بیشتری کردم. کمی به خود آمدم؛ سعی بیشتری کردم و در عین حال متوجه فشار زیادی از همه طرف بر پیکر از شدت سرما یخ زده خودم شدم. در عالم بین خواب و بیداری پیش خودم تصور می کردم در چادری واقع در منطقه سرد کوهستانی در کنار دیگر رزمندگان خوابیده ام، در حالیکه دیگر هم چادری ها از همه طرف مرا تحت فشار قرار داده اند. سرانجام مجبور شدم با آرنج خود به آرامی به پهلو رفیق بغل دستی خودم بزنم و در حالی که هنوز هم

پلك چشمانم بسته بود، زیر لب شکوه ای کردم و گفتم: برادر چکار داری می کنی کمی آنطرفتر بخواب، چرا اینقدر به من فشار می آوری؟  
 زمانی گذشت نه پاسخی شنیدم و نه عکس العملی. فشار بیشتری به خودم آوردم، پلك چشمانم را از هم گشودم. از آنچه که می دیدم غرر در حیرت شدم گویی که در بیداری دچار کابوس تلخی شده بودم چند دقیقه بعد که کاملاً به خودم آمدم و از بیهوشی در آمدم، بوی عطر بدن مطهر شهدا مشامم را پر کرده بود. دور تا دورم پر بود از پیکر شهدا.

از قرار معلوم ساعتها از بودن من در سردخانه می گذشت؛ چون نفس کشیدن برایم مشکل بود و نیاز شدیدی به تنفس هوای تازه بیرون داشتم. احساس سرگیجه شدیدی می کردم. پیکر خونین شهدا را یکی یکی با تلاش و تقلا بسیار از روی خودم کنار زدم، از جا بلند شدم و خودم را به پشت درب کانکس سردخانه ای رساندم. ضرباتی به درب کانکس زدم چون توان سر و صدا کردن و

---

. مهندس حسین پایدار.

کمک خواستن نداشتم. سرانجام درب باز شد. به محض اینکه پای خودم را از داخل کانکس به بیرون گذاشتم، صدای افتادن چیزی در همان نزدیکی توجهم را به خود جلب کرد!... که البته صدای افتادن پیکر بیهوش مسؤل کانکس بر روی زمین بود. من هنوز آنچنان که باید حال طبیعی خودم را باز نیافته بودم و درحالی که بین هوشیاری و بی هوشی قرار داشتم، بی اعتنا به تمام این اتفاقات، با ولع تمام شروع به بلعیدن هوای تازه بیرون کردم. در عین حال چند قدمی به سمت جلو برداشتم، بیش از این متوجه چیزی نشدم. از قرار معلوم، طوری که بعداً برایم تعریف کردند، بدلیل حدود ۹ ساعت بی هوشی کامل و حدود ۱۴ ساعت گرسنگی و از همه مهمتر بدلیل جراحت و از دست دادن مقداری خون، چند قدم آنطرفتر نقش بر زمین شده بودم.

سه روز از بستری شدنم در بیمارستان اهواز گذشت و در این مدت بدلیل مراقبت های کامل پزشکی، بهبودی نسبی یافتم و کاملاً پی به موقعیت خودم بردم. در بیمارستان به من اطلاع دادند که پس از تشخیص و تأیید شهادتم، مدت ۹ ساعت تمام در کنار پیکر دیگر شهدا در درون سردخانه مخصوص

نگهداری اجساد آماده تحویل به شهرستانها بوده ام، که مجدداً به لطف پروردگار حیات دوباره ای یافته و پس از دمیده شدن مجدد روح به کالبد بیجانم و زنده شدن دوباره، شروع به کوبیدن به درب کانکس از داخل کرده ام و بدین طریق نجات یافته ام!

در سومین روز بستری شدنم در بیمارستان بود که يك رزمنده که لباس مقدس سپاه پاسداران را بر تن داشت، با دسته گلی به عیادتم آمد و با خوشرویی تمام از من پرسید: «آقای مهندس مرا می شناسی؟»

پاسخ منفی بود. لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت: من همان کسی هستم که در آن روز مسئولیت کانکس تحویل اجساد را برعهده داشتیم و درب کانکس را برای شما باز کردم.

پاسخ دادم: باید ببخشید که باعث ترس و ناراحتی شما شدم امیدوارم مرا عفو کنید. با خوشحالی پاسخ داد: نه نه، اولاً که بیهوش شدن من بدلیل خوشحالی شدید از مشاهده زنده شدن مجدد شما بود، در ثانی اصلاً جای هیچگونه عذرخواهی نیست بلکه این مایه خرسندی من است که دوباره شما را زنده و سالم می بینم.



آشنایی من و مهندس رفته رفته عمیقتر و تبدیل به يك نوع دوستی و الفت واقعی گردید. از آن زمان تاکنون هر وقت صحنه اولین برخورد و نگاه عمیق و رفتار و کردار این عارف پاکباخته سنگر نشین و شهید زنده - که مورد لطف پروردگار قرار گرفته بود - را به خاطر می آورم، این برخورد و آشنایی را يك نوع فیض عظمی و نصیب زیارت سالکین راه خدا محسوب می دارم.

در تمام آن روزها با وجود تکاپو در سنگرها و سرکشی مدام به یگانهای دور و نزدیک و سوله ها، در کنار وی هرگز احساس کوچکتزین سختی و ناراحتی نمی کردم و علی رغم برنامه های سنگین روزانه، و اینکه اغلب فرصت خواب کافی دست نمی داد، ساعتها متوالی در کنار هم بیدار نشسته و مشغول صحبت می شدیم و بقول حافظ:

مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت\*\*\*ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود در اغلب این شبها من غافل بی اختیار به خواب می رفتم و گاهی اوقات که اتفاقی بیدار می شدم او را با وجود تمام خستگی و بی خوابی در حال خواندن نماز شب می دیدم. نماز شبی که هرگز ترکش نمی شد.

## فصل ۳

## در سنگر توپخانه

در مدت اقامت مان در فاو، خاطرات جالب و مهیجی از رزمندگان شنیدیم که اغلب آن خاطرات را نوشته‌ام. آنچه در ادامه می‌آید نمونه‌ای از این خاطرات فراموش‌نشده‌ی و ماندگار است.

طبق قرار قبلی که با گردان توپخانه کاتیوشا داشتیم در يك بعدازظهر دلیپذیر - قبل از نماز مغرب و عشاء - همراه برادر عسگری نماینده اعزامی گردان و برادر مهندس حسین پایدار و دوست و همکار نویسنده مان برادر مهدی ضرابی سوار بر يك دستگاه جیب روانه سنگر توپخانه واقع در چند کیلومتری شهر فاو شدیم. برادر عسگری اصرار داشت هر چه زودتر تا قبل از نماز مغرب به محل برسیم، تا بنا به قولی که ایشان به سنگرنشینان داده بود، قبل از پرداختن به برنامه خاطره‌نویسی همراه آنان سعادت نماز و دعای دسته جمعی داشته باشیم و به فیض عظمی نایل گردیم. با کمال تأسف به دو دلیل موفق به این کار نشدیم، دلیل اول دوری راه و دلیل دوم کم بودن سرعت ماشین که به دلیل روشن نکردن چراغ برای دور ماندن از خطر توپخانه‌های دشمن بود. به هر حال دیرتر از موعد مقرر به قرارگاه رسیدیم. صدای غرش مداوم توپها همه جا را به سختی تکان می‌داد. نور حاصل از شلیک آنها هراز چندگاهی سرتاسر افق را روشن می‌ساخت. نماز مغرب تمام شده بود که در میان استقبال گرم سنگرنشینان مخلص از خودرو پیاده شدیم و بنا به سفارش سرپرست آتشبار جیب را به داخل خاکریز بلندی هدایت کردند. برادر عسگری جلو افتاد و به کمک نور کم‌رنگ يك چراغ قوه كوچك ما را به طرف سنگر فرماندهی که نسبتاً وسیع‌تر از دیگر سنگرها بود هدایت کرد.

اسم رمز در آن شب «یا حسین(ع)» بود، رمز را گفتیم و در دل تاریکی پا به

درون سنگر که در زیر خاکریز بلندی قرار داشت، گذاشتیم. برادران داخل سنگر که قبلاً از آمدن ما مطلع شده بودند با آغوش باز به استقبالمان شتافتند و خوش آمد گفتند. ما روی پتوهای کف سنگر نشستیم. چند لحظه بعد برای وضو گرفتن از سنگر خارج شدیم و ضمن تماشای گلوله‌های منور توپها که همچون گلوله‌های آتشین در پهنه آسمان در پرواز بودند، با آب منبع پشت سنگر وضو گرفتیم و به داخل سنگر برگشتیم. نماز جماعت به امامت برادر مهندس پایدار برگزار شد؛ در حالیکه به علت کمبود جا کاملاً به هم فشرده و نزدیک بودیم. دعای بین دو نماز و ختم قرآن توسط مهندس، پر از خلوص و دلنشینی بود. حالت روحانی نماز داخل سنگر آن هم در کنار این سالکان فی سبیل الله در واقع اثرگذار و همراه با شور و حالی دیگر بود.

نوبت شام رسید؛ شامی که در عین سادگی لذتبخش تر و دلچسب تر از هر نوع غذای لذیذ دیگری بود، گویی مائده ای آسمانی توسط بهشتیان روی زمین فراهم شده بود. پس از صرف شام به پیشنهاد فرمانده، به سنگری گروهی و بزرگتر، که در واقع محل برگزاری نماز جماعت و اجتماع و سخنرانی سنگرنشینان گردان بود، رفتیم. در آنجا تعداد قابل توجهی از بسیجیان مخلص، این سربازان فداکار امام زمان (عج) را با چهره‌هایی منور از نور ایمان منتظر خودمان دیدیم که با ذکر صلواتی بلند مقدمان را پذیرا شدند. مشاهده این همه محبت و صفا در چهره گشوده‌شان رنج خستگی راه را از جانمان زدود، گویی خود را در میان جمع لشکریان محمد (ص) در عرصه‌های پیکار «حنین» و «خند» و «بدر» مشاهده می‌کردیم.

اولین کسی که به ذکر خاطراتش پرداخت برادر صمد پ(۱) فرمانده آتشبار توپخانه سپاه بود.

#### قدرت ایمان (۲)

طی یکی از عملیات‌ها در فاو، به علت ترخیص تعداد قابل توجهی از پرسنل یگان توپخانه تا حدودی با کمبود نفرات مواجه شدیم. برای جبران این کمبود تعدادی بسیجی جدید تازه از راه رسیده - که اکثراً از بچه‌های قزوین بودند - را بجای ترخیص شدگان به ما معرفی کردند. چندتایی از آنان کسانی بودند که قبلاً

در توپخانه خدمت کرده و چندمین بار آمدنشان به جبهه بود. دو نفر از قدیمی‌ها را انتخاب کردم و همراه خود آوردم؛ اتفاقاً درست در همان شب اول ورود این از راه رسیدگان، دشمن دست به پاتک سنگینی زد. در نتیجه این دو نفر بسیجی

---

. اکثر برادران از ما درخواست کردند که بدلیل تعبیر به ریا نشدن در ذکر خاطرات از یادآوری نام اصلی شان خودداری کنیم.  
 . خاطره از برادر صمد «پ».

رشید که جوانان تتومندی بودند ابتدا با قلدری تمام دوتایی شروع به حمل گلوله و خرج گذاری در داخل لوله کردند (کاری که قبلاً وظیفه چند نفر خدمه بود) و در مقابل دیدگان حیرت زده ما براحتی گلوله های سنگین کاتیوشا را یکی پس از دیگری در داخل لوله توپ می گذاشتند و شلیک می کردند. تبادل شلیک توپهای طرفین و نبرد سنگین ساعتها به طول انجامید، در نتیجه کار این بچه های پرقدرت و سرحال در اثر مداومت زیاد به مرحله ای کشید که از شدت خستگی، دوفری به اتفاقاً هم با تقلا زیاد يك عدد گلوله را تلو تلو خوران و مهدی مهدی گویان با خود حمل می کردند و با تلاش زیاد به داخل لوله می گذاشتند و عر ریزان به سراغ گلوله بعدی می رفتند. شاید باور آن برای شما مشکل باشد که این نبرد سنگین ۲۴ ساعت تمام ادامه داشت. آنها که در توپخانه خدمت کرده اند می دانند بیست و چهار ساعت مداوم پای توپ بودن و بدون خواب و استراحت مرتباً گلوله سنگین بدخل لوله گذاشتن و آتش کردن کار ساده ای نیست و هر کس را، حتی اگر يك پهلوان باشد، بالاخره از پا درمی آورد. ولی این دو بسیجی مخلص تنها با یاری گرفتن از قدرت ایمان، حاضر به ترك قبضه توپ نشدند، تا سرانجام دشمن بعضی شکست خورد و از قرارگاه فرماندهی اعلام شد نیازی به شلیک نیست. در این موقع این دو جوان فداکار آنچنان خسته شده بودند، که بکلی از پا درآمدند و به محض اعلام قطع آتش توپخانه همانجا در پای قبضه توپ افتادند، سر بر روی پوکه های برنجی رویهم انباشته شده گذاشتند و بی اختیار به خواب عمیقی فرو رفتند.



### عملیات شهادت طلبانه (۱)

يك روز صبح که در داخل محوطه پادگان به تنهایی مشغول دویدن بودم به يك نفر بسیجی خوشرو و مهربان که او هم در حال ورزش بود برخورد کردم. وقتی به کنار من رسید سلام کرد، صبح به خیر گفت و اظهار داشت: برادر اگر مایلی بیا با هم تمرین کنیم. قبول کردم و از آن روز به بعد این برنامه همچنان ادامه یافت و منجر به پیوند دوستی محکمی بین ما گشت. چند روزی که از آشنایی مان گذشت پی بردم که او فرمانده یکی از گردانهای پیاده می باشد. از آن روز به بعد مرتباً به دیدار هم می رفتیم. يك روز که به منظور دیدار با او به گردانش رفته بودم، اطلاع پیدا کردم که یگان تحت فرمان او آماده اعزام به منطقه عملیاتی است. وظیفه سنگینی بر عهده گردان او گذاشته شده بود چون این گردان وظیفه داشت قبل از آغاز عملیات و حرکت دیگر نیروها به سوی خط، سرتاسر مسیر منطقه عملیاتی تا خط مقدم را که در آن بهوسیله نیروهای دشمن بعضی انواع موانع مین گذاری شده احداث شده بود، پاکسازی کنند؛ مینهای بی شماری که فرصت کافی جهت تخریب یا خنثی کردنشان نبود. فرمانده گردان در حال توضیح موقعیت آنها در عملیات بود. او به ۲۰ نفر بسیجی مخلص آماده شهادت احتیاج داشت تا قبل از شروع حمله نیروها تن به فداکاری بدهند و پس از رسیدن به میدان مین دشمن، به هر طریق که شده کار را یکسره کنند.

فرمانده گردان لحظه ای لب از سخن گفتن بست و به بچه ها فرصت کافی داد تا کاملاً فکر کلیه جوانب کار را بکنند، پس از چند دقیقه دوباره روبه آنها کرد و گفت: «حالا داوطلبین شهادت طلب و آنهایی که حاضرند به منظور کسب

---

. همانطور که قبلاً ذکر شد اغلب رزمندگان مایل به ذکر نامشان در ثبت خاطره نبودند.

مؤقتیت برای ارتش اسلام تن به شهادت بدهند از صف خارج شوند و به این طرف بیایند.» و با دست خود سوی دیگر میدان را نشان داد. ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده من کلیه افراد گردان با شتاب تمام به آن سو دویدند و همگی بدون استثنا آمادگی خود را برای جانبازی و شهادت اعلام داشتند.

فرمانده گردان که از مشاهده این همه اخلاص و از خودگذشتگی نفرات دچار احساسات شدیدی شده بود، بی اختیار به صدای بلند شروع به گریستن کرد و در حال گریه از آنها خواست تا دوباره به جای خودشان برگردند و در مقابلش صف بکشند تا او خود ضمن بستن چشمهایش در حال عبور از مقابل صف با انگشت گذاشتن بر روی سینه ۲۰ نفر، منتخبین این عملیات بی سابقه و تکان دهنده را انتخاب و تعیین کند.

انتخاب به همین صورت و بدون اینکه جایی برای هرگونه اعتراض باقی بماند، انجام شد. اتفاقاً یکی از انتخاب شدگان جهت رفتن بر روی مین برادر جوانتر فرمانده گردان بود، که این کارش مورد مخالفت دیگر بسیجیان واقع شد و همگی اعتراض کردند که قبول نیست، شما پارتی بازی کردید!

ولی او بدون توجه به این اعتراضات همچنان محکم سر حرفش باقی ماند و حاضر به تعویض برادرش نشد. بچه‌ها در ابتدا همگی در يك حالت نامتعادل شروع به خندیدن کردند و ناگهان بشدت و به صدای بلند شروع به گریستن نمودند. صحنه باور نکردنی عجیبی بود، برادر بزرگتری به دست خود فرمان به قتلگاه رفتن برادر کوچکتر را که به او سپرده شده بود، صادر کرده و حاضر به تغییر عقیده اش نبود.

### آخرین راز و نیاز (۱)

مدتها پیش با يك نفر از هم دوره ای های دوران سربازیم بنام محسن جاویدنژاد که برادرش هم اسیر بود، در جبهه آشنا شدم. کار این آشنایی به دوستی عمیقی کشید. این در حالی بود که مسؤولیت حفاظت از یکی از پایگاه‌ها را در يك نقطه حساس بر عهده من و محسن گذاشته بودند، ضمن اینکه نیروی کافی جهت اجرای این مسؤولیت نداشتیم تا آنجا که هر دو نفرمان با وجود فرمانده یگان بودن، همه شب را تا صبح به منظور حفاظت از پایگاه به نوبت نگهبانی می دادیم.

از طرفی شور و حال جبهه کار خودش را کرد و روزبه روز باعث تغییر روحیه رفیقمان و عرفان و شور و شیدایی او می شد؛ تا آنجا که اصلاً قرار و آرامی نداشت و با وجود تحمل انواع سختی‌ها و کارهای طاقت فرسایی از قبیل حمل مهمات، نگهبانی مداوم، بیخوابی و کم غذایی مکرر، اصلاً احساس ناراحتی و خستگی نمی کرد. دست آخر هم کارش به جایی کشیده شد که کوچکترین اعتنایی به

حفظ جان خودش نداشت. گاه در بعضی مواقع که آتش دشمن شدید بود و ترکش گلوله های توپ و خمپاره در اطرافمان بی حساب، بی اعتنا به کلیه خطرات، هیجان زده روبه من می کرد و می گفت: مطمئنم که بالاخره یکی از همین روزها ترکشی از همین ترکشها به شاهرگ من اصابت می کند و مرا به آرزوی خودم می رساند!

من با ناراحتی تمام بر سرش فریاد می زدم که: بس کن پسر و دست از این شوخی های بی مزه ات بردار. او هم در مقابل این نوع اعتراضات سر خودش را با

---

. خاطره از برادر صمد. پ.

تأنی تکان تکان می داد و می گفت: حالا می بینی... کمی صبر کن... خودت خواهی دید!

تا اینکه يك روز بدون اطلاع قبلی به گروهان ما آمد، صورتش اصلاح کرده و ظاهرش کاملاً آراسته بود. به دستهایش حنا گذاشته، لباس نو و تمیزی پوشیده و از همه مهمتر عطر بسیار خوشبو و مطبوعی به خودش زده بود. به محض ورود، آغوش به رویم گشود، مرا در بغل فشرد و بوسه هایی برگونه و پیشانی ام زد و مرتباً از من عذرخواهی می کرد و می گفت: صمدجان در این مدت به تو خیلی زحمت داده ام. امروز از صبح که از خواب بیدار شدم اصلاً آرام و قرار نداشتم هرچه کردم نتوانستم در گروهان بمانم، آمدم که نهار را با هم بخوریم و چند ساعتی را در کنار هم باشیم. رفتار آن روزش غیرعادی و بکلی با روزهای دیگر تفاوت داشت من با کمال تعجب نگاهش می کردم و دلیل اینهمه تغییر را نمی دانستم.

بعد از نهار قصد رفتن کرد. به هنگام خداحافظی لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت: صمد جان، شب عیش تو و مرگ من است امشب را بخاطر داری؟ و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند، ناگهان بصدای بلند شروع به گریستن کرد! با تعجب نگاهش کردم و گفتم: محسن جان بگو ببینم چه شده؟ آخر چرا اینقدر بینابی می کنی؟ گفت: تو و دیگر بچه ها باید مرا حلال کنید!

گفتم: دست بردار پسر، این حرفها چیه که می زنی؟

جواب داد: نه، باور کن که امروز برای من يك روز دیگر و غیر از سایر

روزهاست! حیف که تو همه چیز را به شوخی می‌گیری و اصلاً متوجه اهمیت موضوع نیستی. بیش از این چیزی نگفت، سر به زیر و متفکر راه افتاد و رفت. صدمتر بیشتر نرفته بود که دوباره برگشت و با هیجان تمام شروع به بوسیدن سر و روی من کرد. این رفتار غیرمعمول و حیرت‌انگیز او سه بار تکرار شد. بکلی گیج شده بودم و اصلاً معنی این رفتار عجیب او را نمی‌دانستم. پس از ترك من بلافاصله به محض رسیدن به گروهانش تلفن کرد و گفت: صمد جان، فعلاً که تا اینجا سالم رسیده‌ام، ولی به هر حال تو باید مرا حلال کنی، قول بده که در آن دنیا شفیع باشی. صحبت‌هایمان تمام شد، گوشی را سر جایش گذاشتم، چند لحظه ای بیشتر طول نکشیده بود که دوباره زنگ زد؛ مثل اینکه قرار و آرامش را بکلی از دست داده بود. خیلی ملتهب و دگرگون شده بود گفت: صمد گوش کن همین حالا دو تا از هلیکوپترهای دشمن بالای سنگرهای ما آمده‌اند و مرتباً دور می‌زنند، ولی من خیال خوابیدن دارم. این در حالی بود که خود ما هم صدای هلیکوپترها را که در بالای سنگر آنها پرواز می‌کردند بخوبی می‌شنیدم. چندان طول نکشید که شروع به شلیک راکت‌هایی بطرف سنگرهای آنها کردند.

دوستانش بعداً برایم تعریف کردند که: در این هنگام محسن در درون سنگر خودش آماده خوابیدن بود که به محض شنیدن صدای شلیک راکت‌ها از سنگر بیرون پرید و به وسیله آرپی جی شروع به شلیک کردن بطرف هلیکوپترها کرد. این در حالی بود که یکی از دیگر همسنگرهایش نیز با تیربار شروع به شلیک به سوی دشمن کرده بود. خلبان هلیکوپتر که متوجه این شلیک‌ها شده بود بر شدت حملاتش افزود طوری که راکت‌هایش مرتباً به اطراف سنگر اصابت می‌کرد در این میان ناگهان يك خمپاره زمانی درست به وسط سنگر آنها افتاد و محسن و هم‌رزم دیگرش را شهید کرد، یکی از ترکش‌های بزرگ همانطوری که محسن همیشه آرزو می‌کرد درست به شاهرگش اصابت کرده بود.

بچه‌ها می‌گفتند: محسن ابتدا به زانو درآمد بعد هر دو دستش را بالا برد و رو به قبله شروع به ذکر دعا و شهادتین کرد، در آخرین لحظات حیات هم نگاهی به سوی دوستانش کرد و پس از آخرین وداع روبه سمت قبله روی زمین افتاد و روح

پرفتوحش به سوی ملکوت اعلا پرواز کرد.

### تک تیر انداز

در یکی از جبهه‌ها یک بسیجی نوجوان از اهالی آذربایجان غربی، به همراه یک قبضه «قناسه» (۱) در یک نقطه مرتفع و مشرف بر سنگر عراقی‌ها نشسته و از همان بالا به سوی دشمن نشانه رفته بود، تا در فرصت مناسب به شکار افراد دشمن متجاوز بپردازد. ناگهان دوربین قناسه‌اش درست با دوربین قناسه یک سرباز عراقی تلاقی کرد و پی برد که تک تیر انداز دشمن هم مثل خود او در جستجوی هدف است. بلافاصله سرش را پایین کشید. در همین لحظه تیر قناسه دشمن به لبه کیسه شنی واقع در کنار سنگر اصابت کرد، کمانه گلوله از کیسه شنی به طرف صورت او منحرف شد و یک گوشه از گونه او را سرتاسر چاک داد و باعث خونریزی شدیدی شد. ولی این نوجوان بسیجی حاضر به ترک سنگر نبود، اما دوستانش با اصرار تمام او را از سنگر خارج کردند و به بیمارستان رساندند. در آنجا هم او به هیچوجه حاضر به بیهوشی نبود و با شهادت تمام، تن به جراحی بدون بیهوشی به روی صورتش داد. بعد از انجام عمل و انتقال به تخت بیمارستان، وقتی چند نفر از دوستانش دلیل این کار را پرسیدند گفت: اگر بیهوشم می‌کردند به این زودی آماده به خط برگشتن نبودم! دوستانش با حیرت تمام نگاهش کردند و ضمن اشاره به شیشه سرمی که از بالای تختش آویخته

---

قناسه: تفنگ دورزن و دوربین دار روسی، مخصوص تک تیر اندازان زبده.

شده بود، پرسیدند: نکند خیال داری این بار سرم به دست به جبهه برگردی و دسته جمعی شروع به خندیدن کردند؛ ولی او بدون اعتنا به این شوخی و خنده‌ها با قیافه‌ای جدی سرش را تکان داد و گفت: حالا خواهیم دید!...  
دوستانش که خیالشان از طرف او راحت شده بود، خداحافظی کردند و رفتند. چند ساعتی از رسیدن آنها به خط نگذشته بود که ناگهان بسیجی نوجوان مجروح را با صورتی رنگ پریده و باندپیچی شده در کنار سنگر خودشان دیدند. در حالیکه دوباره قبضه اسلحه قناسه خودش را در میان پنجه مردانه‌اش

می فشرد و همچنان آماده شکار عراقی ها بود!...

## فصل ۴

## در سنگرهای برادران عشایر

هنگامی که در قرارگاه فرهنگی هنری فاو بودیم در بین سایر بسیجیان بی شماری که جهت دریافت بعضی وسایل کمک آموزشی به این قرارگاه مراجعه می کردند، توسط برادر پایدار با جوان ۱۹ ساله و ریزنقشی بنام برادر حسن رضایی آشنا شدم که اهل مطالعه و علاقمند به شعر و شاعری بود و اشعاری هم سروده بود. او با وجود سن و سال کمش بدلیل لیاقت، مسؤولیت سرپرستی گروه عشایر اعزامی از منطقه فارس را برعهده داشت. این چندمین بار بود که به جبهه آمده بود، در نتیجه به کار و وظیفه فرماندهی گروه و مسؤولیت خودش کاملاً وارد بود. پس از آشنایی از ما دعوت کرد که به منظور ثبت وقایع و در عین حال برگزار کردن شبی پرشور و حال در میان عشایر پاکدل و شجاع فارس به سنگر آنها برویم و این پیوند دوستی و آشنایی را استحکام بیشتری بخشیم.

عصر همان روز به اتفاق برادر مهندس‌مان به سنگرهای دور افتاده آنان واقع در دل نخلستانهای متراکم ساحل اروندرود، که جایی کاملاً مصفا و خوش منظره بود، رفتیم. برخوردشان مثل همه شیرازیهای مهربان، بخصوص عشایر پاک نهاد و بی ریای آن سامان، گرم و صمیمانه بود. وقتی به قرارگاهشان رسیدیم صدای شلیک توپ و خمپاره همه جا را به سختی تکان می داد. پس از معرفی و مصافحه با دوستان عشایر باصفایمان به صحبت نشستیم و به ثبت خاطر اتشان پرداختیم.

امداد غیبی (۱)

شب‌ی با دیگر برادران مشغول کردن سنگر بودیم و بشدت فعالیت می کردیم.

ساعت حدود ۱۱ شب بود و باران شدیدی از ساعتها پیش شروع به باریدن کرده بود. با این وجود ما همچنان با پشتکار تمام مشغول ادامه کارمان بودیم، تا سرانجام به هر طریق کار سنگرکنی را به انجام رساندیم و قصد برگشتن به سنگرهای خودمان را کردیم.

در طول راه ناگهان خمپاره ای چند متر جلوتر از ما به زمین خورد و خوشبختانه از لطف پروردگار اصلاً عمل نکرد. شکر خدا را کردیم و با خیال راحت به راه خودمان از کنار خمپاره عمل نکرده، ادامه دادیم. حدود صد متر جلوتر ناگهان صدای انفجار مهیبی را از پشت سر شنیدیم. بی اختیار به طرف عقب برگشتیم و از آنچه که می دیدیم دچار حیرت شدیم، زیرا صدای انفجار مربوط به همان خمپاره عمل نکرده بود که پس از دور شدن ما منفجر شده بود. در واقع این خود يك نوع امداد غیبی محسوب می شد.

. خاطره از برادر بسیجی «محمدرضا - د».

#### شهادت عمو (۱)

در عملیات بدر من و عمویم شهید سید احمد حسینی در کنار هم بودیم. او تیربارچی و من کمک تیربارچی بودم. هنگامی که با هم در داخل ستون مشغول پیشروی بودیم، او رو به من کرد و گفت: گوش کن سید شجاع، به دل من الهام شده که این آخرین عملیات من است و به لطف پروردگار در اینجا شهید می شوم. گفتم: عموجان! دست بردار اینجا که جای شوخی نیست شاید ترسیده ای و دچار دلهره و خیالات شده ای؟ تو که اهل این حرفها نبودی! عمو لبخند کمرنگی بر گوشه لبانش نشست و سرش را به عنوان مخالفت به اینطرف و آنطرف تکان داد و گفت: نه بچه، موضوع ترس در بین نیست، به تو گفتم که حتماً در این عملیات شهید می شوم. قول بده، وقتی به ولایت برگشتی، از خانواده ام سرپرستی کنی و اول از همه قول بده که هر دوتا فرزندان مرا به مدرسه بفرستی و باسوادشان کنی. باز هم حاضر به قبول ادعایش نبودم و پاسخ دادم: عموجان، عمر هر کسی در دست خداست و هیچکس از عاقبت کار خودش خبر ندارد. صحبت ما چندان طول نکشید که فرمان رسید در مقابل حمله شدید دشمن موضع دفاعی بگیریم. حمله آنچنان سنگین و همه جانبه بود که هیچکس امیدجان سالم به در بردن از



این مهلکه را نداشت. علی رغم این، ما تکبیرگویان و به سختی مقاومت می کردیم و دست به حمله متقابل زدیم. درگیری آنچنان نزدیک و به هم فشرده شد که به طرف یکدیگر نارنجک پرتاب می کردیم. در همین لحظات عمویم برای پرتاب نارنجک در درون سنگر نیم خیز شد و به محض پرتاب قبل از اینکه فرصت نشستن مجدد پیدا کند هدف گلوله تیربار دشمن قرار گرفت و پس از گفتن کلمه

. خاطره از برادر سید شجاع ۱۸ ساله.

یاحسین از پا درآمد. گلوله تیربار درست به یک طرف صورتش اصابت کرده بود و همانجا در دم شهید شد. شدت حمله و آتش گسترده دشمن به حدی بود که حتی قادر به حمل جسد خونینش به عقب نشدیم. عموی شهیدم یکی از انقلابیون واقعی و با ایمان ترین فرد عشیره و خانواده ما محسوب می شد. تا آن تاریخ حدود دو سال ونیم تمام بود که در جبهه بود و هر سه ماه یک بار چند روزی مرخصی می گرفت و برای سرکشی به خانواده و رسیدگی به امور خانوادگی اش به محل می آمد و به محض خاتمه دوران کوتاه مدت مرخصی اش با عجله تمام به جبهه برمی گشت.

### تکبیر دشمن شکن (۱)

موضوع از آنجا آغاز گردید که پیکر مطهر شهید سیدمحمد لشکری دانشجوی سال سوم پزشکی که در کربلای ۵ به شهادت رسیده بود را تحویل خانواده اش دادند و اینک می رفت تا به برادر بسیجی سرفرازش شهید سیدعلی لشکری دانشجوی سال چهارم پزشکی که دو سال پیش از این شهید شده بود بپیوندد.

پیکرش را درون مسجدی واقع در یکی از محله های اطراف میدان شهدا به روی زمین گذاشتند تا بر آن نماز بخوانند. جمعیت نمازگزار پشت سر امام مسجد به نماز ایستادند بلافاصله پس از خاتمه نماز، شور و ولوله عجیبی در میان جمعیت افتاد و بلندگوها به صدا درآمد. نوحه خوانان نوای نوحه سر دادند و جنازه شهید به روی دست مردم به پرواز درآمد و رفت تا به مقابل درب منزلشان

. خاطره از برادر مهدی ضرابی

رسید. اینک نوبت به قاری مداح رسیده بود که قصد مرثیه خوانی بر جنازه مطهر شهید را داشت... ناگهان مادر شهید، جمعیت را عقب زد و جلو آمد، و «لی لی لی» گویان، شروع به پاشیدن نقل و برگ گل، و عطر و گلاب بر سروروی فرزند رشیدش کرد.

از سوی دیگر آن روز ۱۳ رجب یعنی میلاد حضرت علی (ع) بود. در نتیجه مردم جلو آمدند، ضمن بلند کردن جسد، دسته جمعی هلهله گویان فریاد و نوا سردادند:

علی جان علی جان تولدت مبارک! محمد شهادتت مبارک! یا علی تولدت مبارک! محمد شهادتت مبارک...

بدین طریق دوباره جنازه از روی زمین کنده شد، و بر روی دست مردم به حرکت درآمد.

نوبت به خاک سپارنش رسید؛ در این هنگام مادر شهید فریاد تکبیر سرداد، جلو آمد و گفت: بگذارید خودم به دست خویش قربانیم را به خاک سپارم. و خم شد و پیکر جوانش را بر روی دست گرفت و بدون ذره ای تزلزل آن را در درون آرامگاه ابدیش قرار داد. سکوت کاملی بر همه جا مستولی شده بود و همه مردم با ناباوری ناظر بر آن بودند. مادر شهید پس از آن روبه سوی قبله کرد؛ هر دو دستش را به سوی آسمان برد و گفت: پروردگارا، این دومین امانت و قربانی ناقابل را هم از من بپذیر!

دوباره به طرف پیکر شهید برگشت و گفت: محمدجان! می خواهم همانطوری که خودت در وصیتنامه ات سفارش کرده بودی عمل کنم!... نوشته بودی: مادرم، از تو می خواهم که در مراسم شهادت من همانطوری که در مراسم خاک سپاری برادرم علی فریاد تکبیر سر دادی این بار نیز با سر دادن تکبیرت لرزه بر دل دشمن بیفکنی و به جان امام امت دعا کنی.

صدای تکبیرش آنچنان کوبنده و رسا بود که به گوش ملکوتیان آسمان رسید.

شهادت لاله ها را چیدنی کرد\*\*\*به چشم دل خدا را دیدنی کرد  
ببوس ای خواهرم قبر برادر\*\*\*شهادت سنگ را بوسیدنی کرد  
قیصر امین پور

## فصل ۵

## سال نو در ام القصر

بنا به خواهش ما، برادر مهندس پایدار صبح (روز اول سال ۶۶) زودتر از همه روزها ما را از خواب بیدار کرد و راهی خط مقدم جاده ام القصر شدیم تا توفیق آن را پیدا کنیم که به هنگام تحویل سال نو در کنار بسیجیان باشیم. از طرفی قبلاً به کلیه یگانها اطلاع داده شده بود که روز قبل از حلول سال نو به منظور دریافت سهمیه شیرینی ایام عید، به شیرینی پزی شهر فاو (مربوط به سپاه) مراجعه کنند و سهمیه خودشان را دریافت دارند. این خبر فکر خوبی را به خاطرمان آورد که مقداری از این شیرینی دریافتی را با خود به خط مقدم ببریم و در آغاز سال نو کام رزمندگان را شیرین کنیم. ولی بنا به دلایلی موفق به این کار نشدیم و از این عدم موفقیت همگی متأسف و ناراحت شدیم.

صبح زود، قبل از صرف صبحانه حرکت کردیم. از مخزنهای مخصوص ذخیره کردن نفت گذشتیم. کمی جلوتر چشمان به تانک و زره پوشهای سوخته و نیم سوخته، در دو سوی جاده - که واژگون شده بودند - افتاد. صدای غرش توپ و خمپاره های سنگین دشمن همچنان ادامه داشت و هر قدر که جلوتر می رفتیم به همان نسبت هم بر شدت ترکش و تکرار این صداها افزوده می شد.

کمی جلوتر، در میان این جهنم وسیع ریزش مداوم گلوله های توپ و خمپاره، چشمان به گنبد کوچک و سبز رنگ امامزاده دور افتاده و غریبی به نام امامزاده زکی افتاد. امامزاده ای تنها و متروک، واقع در وسط میدان جنگ که دیواره های کوتاه و کاهگلی حیاط کوچکش، در این محیط پر از آتش و ترکش مداوم گلوله و خمپاره ها هنوز هم کاملاً سالم و پا برجا، بدون کوچکترین صدمه ای باقی مانده بود. این امامزاده در ۴ - ۵ کیلومتری غرب فاو که با خط مقدم بیش از ۲ - ۳ کیلومتر فاصله نداشت قرار گرفته بود. نگاه بر محیط روحانی امامزاده، التیام بخش دلهای خسته و اطمینان بخش قلبهای شکسته بود. داخل حیاطش شدیم، از زیر شاخه های سبز تیغ دار و مترکم تک درخت «گنار» بزرگ و

پرشاخ و برگ وسط محوطه اش گذشتیم. پرچم سبز بلند منقوش به لاله الا الله در حال اهتزاز بود.

داخل زیارتگاه شدیم. در درون آن وسایلی وجود داشت که عبارت بودند از: گلیمی نخودی رنگ که همراه با تعدادی حصیر نازک کف پوش آن را تشکیل می داد. سطح دیواره های دور تا دور آن هم از پارچه های سبز و سفید پوشیده شده بود که دستخط یادگارهایی از هر قبیل زیارت کنندگان (اغلب بسیجی) بر روی پارچه سفید دیده می شد. چند جلد قرآن و مفاتیح، دو عدد چراغ بادی نفتی و در وسط این چراغ ها هم يك عدد شمعدان دوشاخه برنجی پایه دار به چشم می خورد و يك عدد قاب عکس بزرگ که حدود ۷۰ قطعه عکس از زیارت کنندگان در آن وجود داشت، مقابل در ورودی زیارتنامه ای بزرگ و خوش خط همراه با شجره نامه امام زاده دیده می شد که در آن امامزاده زکی را نواده پنجم قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل عباس (س) معرفی می کرد.

پس از تلاوت فاتحه و خواندن زیارتنامه به ذکر و دعا و نماز زیارت پرداختیم. در این ضمن دو نفر بسیجی به زیارت آمدند؛ در حالیکه هرکدام از آنها يك جعبه شیرینی در دست داشتند. هنگام خداحافظی با بسیجیان يك نفر از آنها با اصرار تمام یکی از جعبه های شیرینی را به ما هدیه کرد تا دعای ما مستجاب شود و در وسط میدان جنگ، دو نفر از بندگان خوب خدا ما را مأمور رساندن شیرینی به سنگر نشینان کنند.

راه افتادیم و به ردیف سنگرهای واقع در خط مقدم رسیدیم. ابتدا به سراغ سنگر دیده بانی واقع در منتهی الیه خاکریز رفتیم. سنگری منفرد که مرتفع تر از دیگر سنگرهای واقع در خط اول جبهه و خطرناکترین موضع بود.

در مقر دیده بانی نوجوان بسیجی خوشرویی را که حدوداً ۱۹ ساله بود، لبخند بر لب، منتظر خودمان دیدیم. نامش مجید یاری بود که در ساعات تحویل سال نو با مراقبت تمام، در محل دیده بانی در حال انجام وظیفه بود. پس از سلام و احوالپرسی از او خواستیم تا از خاطرات شیرینش بر ایمان تعریف کند.

نوجوان شیردل (۱)

در عملیات کربلای ۵ در منطقه «شلمچه» من سرپرست گروهان بودم و با

توجه به حضور تعدادی از رزمندگان با تجربه و با سن و سال تر قدیمی در گروهان، از بر عهده داشتن این مسؤولیت احساس شرمندگی می‌کردم، چون امر و نهی کردن به کسانی که از لحاظ سن و سال بجای پدر من محسوب می‌شدند برایم

. خاطره از برادر مجید یاری.

سخت و مشکل بود. از طرفی وظیفه، وظیفه شرعی بود و غیر از اجرای بی چون و چرای آن چاره دیگری نبود؛ زیرا اجرای خواست و صلاح اسلام بالاتر از این حرفهاست.

شبی از شبها در یکی از مراحل عملیاتی که قصد داشتیم به اتقا تعدادی از زبده ترین نفرات گروهان برای شناسایی شبانه به خاک دشمن برویم و از موقعیت آنها کسب اطلاع کنیم. نوجوان بسیجی ۱۵ ساله ای از بسیجیان گروهان هم که از موضوع اطلاع حاصل کرده بود، قدم پیش گذاشت و با اصرار تمام از ما خواست تا او را هم همراه خودمان ببریم؛ ولی ما با توجه به سن و سال کم و جثه کوچکش حاضر به قبول درخواست و به خطر انداختن جان او و موقعیت خودمان نبودیم اما شدت اصرار و پافشاری او به حدی بود که نزدیک بود در مقابل دیگران به گریه بیفتد و در عین حال هم مرتباً با تأکید و قسم، تعهد می‌کرد و قول می‌داد که هر طور شده پا به پای ما بیاید و هرگز مرتکب کوچکترین اشتباه و بی احتیاطی نگردد.

سرانجام در مقابل این همه اصرار و التماس و قول و تعهد چاره ای جز قبول ندیدیم و ضمن سفارش در مورد رعایت کلیه جوانب امر با آمدنش موافقت کردیم و همگی به اتقا راه افتادیم. در حالیکه مسلح به سلاحهای سبک از قبیل کلاش، ژ ۳، و آرپی جی بودیم اما او بنا به خواهش خودش تنها مسلح به یک قبضه کلت کمری بود، که این کار بی دلیلش بکلی ما را غر در حیرت ساخته بود؛ زیرا خشاب هر قبضه کلت تنها گنجایش ۷ تیر فشنگ را دارد که در صورت وجود تیر در داخل لوله جمعاً ۸ تیر می‌شود و در یک چنین شرایط و موقعیتهای حساس کافی به نظر نمی‌رسد. در تمام طول مسیر هم پای ما بود، در مواردی هم که الزام

به خمیده یا خزیده روی می شد، عیناً حرکات ما را با دقت تمام تقلید می کرد. شناسایی را انجام دادیم و قصد برگشتن کردیم که ناگهان دوست نوجوان ما توفقی کرد و با قیافه ای مصمم اظهار داشت: من یکی که اصلاً حاضر نیستم پس از اینهمه زحمت دست خالی به سنگرهای خودمان برگردم!

همگی یکه خوردیم، با تعجب نگاهش کردیم اصلاً پی به منظورش نمی بریدیم و به هر طریق شروع به نصیحت کردیم ولی او گویی که اصلاً گوشش بدهکار این حرفها نبود و حاضر به قبول نمی شد. از قرار معلوم انجام این مأموریت بدون برخورد و هیجان قانعش نکرده و در باطن انتظار انجام شاهکار بهتری را داشت!

سرانجام که از اصرار خودمان نتیجه ای نگرفتیم، پیش خود تصور کردیم که در صورت اصرار بیش از این و توقف بیشتر و به هدر دادن وقت، فرصت کافی جهت برگشت به سنگرها از دستمان می رود؛ لذا به ناچار با تقاضایش موافقت کردیم و او را به منظور انجام دستبرد به دشمن در همانجا باقی گذاشتیم و به او سفارش کردیم کاملاً مواظب خودش باشد و ضمن رعایت احتیاط کامل، هر چه زودتر خودش را به کمینگاه بعدی در جایی که قرار بود منتظرش بمانیم، برساند و به گروه شناسائی بپیوندد. در حالیکه از این کار خودم بکلی ناراحت و ناراضی بودم.

از او جدا شدیم، به کمینگاه برگشتیم و همانجا با نگرانی تمام به انتظارش ماندیم. چند دقیقه بعد، او از پشت سر، و یک نگرهبان عراقی در جلو، به نزد ما برگشتند. نگرهبان عراقی هنوز هم مسلح بود و همچنان تفنگ خودش را در دست داشت. از قرار معلوم آنچنان دچار دستپاچی شده و خودش را گم کرده بود که اصلاً ب فکر استفاده از سلاح نیفتاده بود. اسلحه را از دستش قاپیدم و دستهایش را از پشت سر محکم با طنابی که به همراه داشتیم به هم بستیم، سپس او را جلو انداختیم و به عنوان اسیر به طرف خاکریز خودمان آوردیم.

### حصر آبادان (۱)

در آن روز ما به نبردی نابرابر از لحاظ نفرات و اسلحه و تجهیزات در مقابل انبوه لشکریان تا دندان مسلح دشمن پرداخته بودیم و با کمال تأسف دولت

وقت، بخصوص بنی صدر مزدور، به هیچ وجه حاضر به تقویت و پشتیبانی ما نبود در نتیجه گروه گروه از جوانان بسیجی و حزب اللهی خالص و پاک و اغلب غریب و بی نام و نشان در جای جای خاک پهنای خوزستان مظلومانه به شهادت می رسیدند.

در یکی از این نبردهای نابرابر، سه روز و سه شب تمام با وجود تعداد اندکمان و با وجود نداشتن سلاح کافی در منطقه خرمشهر، کوچه به کوچه و خانه به خانه و گاه تا حد جنگ تن به تن و رودررو، با بعثیان کافر جنگیدیم. در این گونه موارد اغلب اتقا می افتاد که يك كوچه یا يك خانه بارها بین ما و نیروهای دشمن دست به دست می شد. بخاطر دارم يك شب که پس از چند روز متوالی نبرد و نگهبانی، فرصتی برای چند ساعت خواب و استراحت پیدا کرده بودم، حدود نیمه شب ناگهان بسیجی نوجوانی را که قبلاً در یکی از کوچه ها به نگهبانی گمارده بودم در کنارم مشاهده کردم. او به تنهایی ۶ نفر سرباز عراقی را جلو خودش انداخته و به عنوان اسیر نزد ما آورده بود. وقتی جریان واقعه را از او

---

. خاطره از برادر محمد میر اسماعیلی.

پرسیدم گفت: امشب در موقعیت پاسداری از شدت خستگی بی اختیار خوابم برد که ناگهان متوجه شدم يك نفر شانه مرا به آرامی تکان می دهد. به محض اینکه چشم باز کردم سرباز عراقی مسلح و قوی هیکلی را بالای سر خودم دیدم، تا خواستم به سوی اسلحه ام دست ببرم، دست مرا گرفت و مانع کارم شد این سرباز قوی هیکل دشمن با اشاره دست و سر به من فهماند که برای تسلیم شدن به سپاه اسلام نزد من آمده است. او و دوستانش از من خواستند تا آنها را به حالت تسلیم به قرارگاه خودمان ببرم. اصلاً باورم نمی شد، ولی پس از اینکه آنها سلاح ها را بر زمین گذاشتن و دستهایشان را به عنوان تسلیم به بالای سر بردند، پی به صد گفتارشان بردم و همینطور که می بینی آنها را همراه خودم به اینجا آورده ام.

جزیره مجنون (۱)

آن روز درست مصادف با روز فرخنده، «عید غدیر خم» بود. به ما مأموریت



دادند تا تعداد زیادی از جعبه شیرینی های اهدایی امت حزب الله را به وسیله قایق حمل کنیم و در بین سنگرهای کمین شناور، واقع در منطقه وسیع جزیره مجنون قسمت نماییم. به کنار هر يك از پاسگاههای شناور که می رسیدیم، ابتدا به آرامی در حفاظی مطمئن و در سایه نی های بلند دریاچه لنگر می انداختیم و پس از تحویل سهمیه آنها راه می افتادیم و به سراغ دیگر پاسگاه می رفتیم. به نقطه ای از جزیره مجنون که پاسگاههایش نسبت به پاسگاههای قبلی به هم جمع تر و نزدیکتر بود رسیدیم. تصمیم گرفتیم در یکی از همین پاسگاهها که

. خاطره از برادر محمد امیری.

نسبتاً بزرگتر بود توقف بیشتری کنیم و به اتفاق سایر بچه های پاسگاههای دوروبر مراسم جشن و سرور مذهبی برپا داریم. به پاسگاهها اطلاع داده شد. سنگر نشینان یکی از این پاسگاهها با اصرار تمام از رها کردن پاسگاه خودشان و آمدن به کنار ما خودداری می کردند. ولی ما موفق شدیم به هر طریق ممکن آنها را وادار به قبول سازیم و به نزد خودمان بیاوریم. به محض دور شدنشان از پاسگاه و رسیدن به محل تجمع ما، هنوز پایشان را از قایق به ساحل نگذاشته بودند که ناگهان خمپاره سنگینی درست به وسط پاسگاه تخلیه شده از نفرات فرود آمد و در يك چشم به هم زدن آنجا را زیر و رو کرد و از هم پاشید. کلیه سنگر نشینان این پاسگاه نگاه حیرت زده شان را به آن طرف دوختند و به شکر و سپاس پروردگار پرداختند.

#### غسل شهادت (۱)

برادر شهیدی بنام «حسین فرحزادی» با وجود داشتن برگ مرخصی مرتباً امروز و فردا می کرد و در رفتن به مرخصی تعلل به خرج می داد. تا اینکه در روز ۶۵/۱۱/۱۸ صبح زود به حمام رفت. پس از استحمام و تعویض لباس نزد ما آمد و اظهار داشت:

من امروز غسل شهادت کرده ام و فکر می کنم این آخرین حمام رفتن من در زندگیم باشد!... همگی این ادعای او را يك نوع شوخی پنداشتیم و به صحبتش خندیدیم و بعد از صرف صبحانه هر کدام به دنبال کار و وظیفه خودمان رفتیم.

ساعت حدود یازده بود که ناگهان اطلاع حاصل کردیم یکی از تیرهایی که از

. خاطره از برادر ایرج لسانی.

دور دست و نقاط مخفی که معمولاً به وسیله تک تیراندازهای دشمن و با استفاده از قناسه شلیک می شد، درست به وسط پیشانی او نشسته و در جا او را به فیض شهادت رسانده است.



سرانجام جریان بازدید ما از خط مقدم و سنگرهای ناحیه ام القصر در روز اول سال ۱۳۶۶، روزی خاطره انگیز و پربرکت، خاتمه یافت و پس از خداحافظی با رزمندگان به همان طریق که رفته بودیم مجدداً به قرارگاه فرهنگی برگشتیم.

#### رفع خستگی

در جریان عملیات کربلای ۵، رزمندگان در حال پاکسازی منطقه بودند، که متوجه چهار نفر عراقی قوی هیکل شدند. آنها در حال حمل برانکاردی بر روی دوشهای خودشان بودند. لذا به تصور اینکه ممکن است اینهم یکنوع ترفند و حيله ای از طرف دشمن باشد و بدین طریق قصد اغفال لشکریان اسلام را داشته باشند، سر اسلحه ها به قصد شلیک به سویشان نشانه رفت که ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده آنان، يك بسیجی نوجوان که تا این لحظه راحت و آسوده و با خیال راحت در داخل برانکارد آرمیده بود؛ در جای خودش نیم خیز شد و فریاد کشید: بچه ها مواظب باشید، آتش نکنید، مسئله ای نیست، من آنها را به همین حال که می بینید. با کشیدن ضامن این نارنجک - و نارنجکی را در میان پنجه بهم فشرده خود نشان داد - و ادار به حمل خود کرده ام.

از قرار چون عملیات خیلی طول کشیده بود، پس از خاتمه عملیات و تسلیم دشمن، او به خاطر خستگی فراوان حوصله پیاده برگشتن تا سنگرهای خودی را نداشت که با مشاهده يك برانکارد فکر جدیدی به خاطرش رسیده بود. او جلو این چهار نفر سرباز عراقی را گرفته و با اشاره به آنها فهمانده بود که هر گاه دست از

پا خطا کنند و توجه به دستورش نکنند، نارنجك آماده به انفجار را در میانشان رها می‌کند. آنها هم وظیفه حمل او را به خوبی انجام داده بودند.

### چفیه (۱)

در سال ۶۱ و هنگام عملیات والفجر (۱)، دوستی بسیجی و مخلص بنام شهید رضا طاوسی داشتم که از بچه های بشرویه خراسان بود که خیلی هم مؤمن و با تقوا بود. وقتی به اتفاقاً هم عازم منطقه عملیاتی شدیم، شلوار خاکی نو و کیف پولش را به يك نفر بسیجی آذربایجانی مربوط به یگان دیگری که قرار نبود در عملیات شرکت کند داد. وقتی که علت این کارش را جویا شدم پاسخ داد: اگر قرار به شهید شدنم باشد، پس دلیلی ندارد که بیهوده يك شلوار نو متعلق به بیت المال را حیف و میل کنم و با خودم از بین ببرم.

راه افتادیم و طبق معمول قرار بر این شد که قبل از شرکت در عملیات چند روزی را جهت آمادگی برای نبرد در اردوگاه «چنانه» بسر ببریم.

آن روز عصر پس از به پا کردن چادرها، و صرف چای بعد از ظهر، دوست بسیجی ما به اتفاقاً چند نفر دیگر به منظور رفع خستگی و تنوع به طرف تپه های واقع در آن سوی اردوگاه رفتند. هنوز چند صدمتری از محل برپایی چادرها دور نشده بودند که ناگهان صدای سوت خمپاره ای که از فراز محوطه اردوگاه ما در حال عبور به سمت آنان بود، به گوش رسید. لحظه ای بعد صدای انفجار کر

---

. خاطره از برادر بسیجی خلیل تقی زاده.

کننده اش کلیه ساکنین اردوگاه را در جا تکان داد و نظرها را بدان سو متوجه ساخت. گرد و خاک مخلوط با دود همراه با بوی باروت در هوا پیچید. تا چند دقیقه ای هیچ چیز معلوم نبود ولی به محض فرو نشستن گرد و خاکها من که برای دوست خودم و همراهانش بشدت نگران شده بودم، به اتفاقاً چند نفر از بچه ها با شتاب تمام به آن طرف دویدیم. وقتیکه به محل رسیدیم، معلوم شد دو نفر از جمع چهار نفره شان بشدت مجروح، و دو نفر دیگر نیز از جمله دوست عزیز من رضا طاوسی در جا شهید شده اند.

نحوه شهادت طاوسی به شکلی بود که تنها قسمت سر و شانه و گردن او سالم مانده بود. در نتیجه چفیه اش همچنان بدون ذره ای خراش و لکه بدور گردنش دیده می شد.

من به سرعت مشغول جمع آوری قطعات پیکرش شدم و بی اختیار دست بردم و چفیه اش را از دور گردنش باز کردم و همانجا بعنوان عزیزترین یادگاری از يك دوست شهید فراموش ناشدنی به دور گردن خودم پیچیدم.

چند ماهی گذشت و این چفیه خاطره انگیز همه جا و در همه حال به دور گردن من باقی بود و یادآور آن لحظه خونین فراموش ناشدنی. تا اینکه نوبت مرخصیم فرا رسید. برگ مرخصی ام را دریافت کردم و عازم زادگاه خودم مشهد مقدس شدم. شور و اشتیاق زیارت و آستان بوسی مرقد مطهر حضرت ثامن الائمه بسان شعله ای فروزان در دلم زبانه می کشید و قرار و آرام را از من گرفته بود. لذا به محض پیاده شدن از قطار، قبل از هر کار، ابتدا به حمام رفتم و از همجا مستقیماً به سوی حرم مبارکش شتافتم. در حالیکه غمی طاقت فرسا از هجرت و فرا شهدار را در دل داشتم و می رفتم تا با آقا امام رضا (ع) درد دل کنم. پس از رسیدن: فارغ البال سرگرم راز و نیاز و تلاوت اذکار و دعا و زیارتنامه شدم. در این بین بی اختیار به یاد دوست عزیزم رضا طاوسی و پیکر غرقه در خونش افتادم؛ در حالیکه چهره ملکوتی و دوست داشتندی اش لحظه ای از خاطر من محو نمی شد. آداب زیارت تمام شد، نوبت درخواست حاجات رسید. اولین نیازی که از حضرتش طلبیدم این بود که عرض کردم: یا باب الحوائج چنانچه اکنون لیاقت شهادت و پیوستن به یاران رفته ام نیست، پس توان آنم ده تا انتقام خونشان را از دشمن متجاوز بگیرم و دنباله رو هدف مقدسشان باشم.

دعا و راز و نیازم خاتمه یافت، احساس سبکی و آرامش عجیبی کردم. به سوی کفش کنی رفتم، مشغول به پا کردن کفشهایم بودم که ناگهان مادری جوان، همراه با پسر بچه حدود ۴ - ۵ ساله اش را در کنار خود مشاهده کردم که با لحنی ملتمسانه و بدون ریا رو به من کرد و گفت: برادر ممکنست يك خواهشی از شما بکنم. حالت پر از خلوص، سادگی کلام و عفاف ظاهرش را هرگز قادر به بیان و توصیف نیستم. پاسخ دادم: چه خواهشی خواهر؟... گفت: خواهش می کنم

چند تار نخ از آن چفیه خودتان را بکنید و به من بدهید، می‌خواهم به دور کردن یا مچ دست این پسر ببندم. زیرا از نظر من داشتن نخ از چفیه شما جبهه ای‌ها بر طرف‌کننده هر نوع بیماری و دفع‌کننده هر خطر و بلا و ناراحتی می‌باشد. زیرا که مطمئنم آقا امام زمان (عج) با دست مبارک خودش آن را لمس و نوازش کرده است!

از شدت هیجان اختیار از کف دادم، بغضم ترکیب و دانه‌های اشک آرام آرام شروع به چکیدن از چهره بر دامانم کرد. و در دل با خود گفتم: خدایا! جبهه کجاست که مردمی پاکدل و باصفا اینچنین آنجا را مقدس می‌شمارند و به هر چیزش احترام می‌گذارند؟! و در مقابل هم عده ای معدود از خدا بی‌خبر اصلاً کوچکترین اعتنائی به جبهه و آدم‌های جبهه و فداکاری‌های تا مرز از خودگذشتگی و شهادتشان ندارند. در این لحظه به یاد فرمایشات گهربار امام امت (ره) در این باره افتادم که فرمود: سنگرها محراب است و جبهه دانشگاه. آری! جبهه دانشگاهی است که در آنجا دانشگاهیان خدا تا مرحله ایثار جان خود در راه قرآن، در آن تحصیل می‌کنند تا سرانجام در صورت قبول در آزمایشات، مدرکی به نام شهادت دریافت می‌دارند و راهی دیار عاشقان می‌گردند.

بکلی منقلب شده بودم. ابتدا قصد داشتم چند تار از نخ ریشه‌های جفیه ام را جدا کنم و به دور مچ پسرک ببندم که ناگهان تصمیم عوض شد. دست بردم چفیه خاطره انگیز را از دور گردنم باز کردم و به دست خودم به دور گردن پسر بچه خوش‌سیما پیچیدم و گفتم: حتماً خواهر، حتماً که مقدس است. بخصوص این یکی که یادگاری ارزنده از یک شهید نوجوان، می‌باشد.

#### امداد غیبی (۱)

یک روز در عملیات مسلم بن عقیل قرار بر پیشروی و خط‌شکنی بچه‌ها در ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی عراق بود. قبل از رسیدن به ارتفاعات مورد نظر مجبور بودیم ابتدا قله مرتفع و در عین حال حساسی را که در اختیار عراقی‌ها بود به تصرف خودمان درآوریم. عراقی‌ها با نفرات و تجهیزات زیادی از این قله محافظت می‌کردند. آنها با کلیه امکانات در انتظار رسیدن ما به محل تیررس بودند. دشمن علاوه بر در اختیار داشتن این ارتفاع حساس، موانع زیادی هم از

قبیل: سیمهای خاردار، بشکه های انفجاری، چندردیف مینهای مختلف و غیره در مسیر ما ایجاد کرده بود.

. خاطره از برادر خلیل تقی زاده.

اوضاع طوری بود که به فرض تسخیر ارتفاع و عقب زدن نیروهای دشمن، تازه نوبت به موانع غیرقابل عبور بین راه می رسید. از طرف دیگر در صورت درگیر شدن با قلعه نشینان عراقی، در شروع عملیات، باعث آگاهی سایر نیروهای مستقر در دیگر کمینگاه و ارتفاعات دور و نزدیک مشرف به مندلی می شدیم و این امر به مشکلات دیگری منتهی می شد که ما را از رسیدن به هدف نهایی باز می داشت.

با تمام این تفاسیر لشکریان توحید بی اعتنا به کلیه خطرات، با اتکا به قدرت و پشتیبانی پروردگار، به سوی نخستین هدف شروع به پیشروی کردند. در نزدیکی اولین ارتفاع و در حالی که هنوز به تیررس دشمن در کمین نرسیده بودند، ناگهان هوا بکلی تیره و تاریک شد و قرص بزرگ ماه که تا آن زمان همه جا را مثل روز روشن ساخته بود، بدون مقدمه در پس ابر سیاهی پنهان شد. تگه ابری که در واقع می شود گفت ابر نجات بود و شب مهتابی را تبدیل به تاریکی مطلق ساخت. این تاریکی همچنان تا مدتی ادامه پیدا کرد، تا کلیه نیروهای اسلام با احتیاط تمام از زیر ارتفاع مورد نظر گذشتند و به آن سوی ارتفاع، جایی که بکلی خارج از تیررس نیروهای دشمن بود رسیدند.

در موقعیت جدید که نیاز به روشنی هوا و تشخیص راه از میان موانع و سیم خاردار و مین ها بود، ابر سیاه آرام آرام کنار رفت و در نتیجه مسیر و معبر بخوبی روشن شد، تا آن حد که بچه های تخریب توانستند به راحتی قدم پیش گذارند و به موقع به هدف نهایی برسند. صعود به ارتفاع آنچنان مشکل و طاقت فرسا بود که در بیشتر موارد رزمندگان اسلام جهت صعود مجبور به استفاده از نردبام و طناب می شدند.

از طرفی نیروهای دشمن بعضی مستقر در این ارتفاع، با اتکا به کثرت نفرات و گستردگی تجهیزات خودشان اصلاً منتظر رسیدن نیروهای ما به کمینگاههای خودشان در مسیر نبودند، چون به هیچوجه تصور نمی کردند نیروهای ما به این سرعت از موانع بگذرند. آنان با خیال راحت در درون سنگرهایشان آرمیده بودند

که ناگهان جنگجویان حزب الله را آماده شلیک بر بالای سر خودشان دیدند. نبرد سختی در گرفت؛ این در حالی بود که هنوز هم قسمت عمده نیروها موفق به رد شدن از موانع ارتفاعات نشده بودند. در درون سنگرها و نشیب و فراز نقاط کوهستانی، نبرد تن به تن آغاز گشت. در این بین یکی از تیربارچی های ما هدف گلوله قرار گرفت و در جا شهید شد و قبل از اینکه تیربار مزبور از کار بماند، کمک تیربارچی به تنهایی هم وظیفه تیربارچی و هم کمک تیربارچی را بر عهده گرفت و دلاورانه با يك دست نوار تیربار را به خورد تیربار می داد و با دست دیگر با فشردن ماشه به تیراندازی به سوی دشمن می پرداخت. این رزمنده دلاور آنقدر این کار را انجام داد که پوست ساعدش بکلی سائیده و مجروح گشت به طوریکه خون جاری شده از ساعدش بدنه تیربار و فشنگها را خونین و سرخ رنگ کرده بود اما او بی اعتنا به متلاشی شدن گوشت و پوست ساعدش همچنان تکبیرگویان به کار خودش ادامه داد تا سر انجام نیروهای بعثی را وادار به فرار و عقب نشینی ساخت. پس از آن به دلیل شدت جراحت و خونریزی فراوان از پا در آمد و بیهوش و بی حرکت در پای قبضه تیربار سر بر زمین نهاد.

#### ۱۰ روز جهنمی (۱)

در جریان عملیات والفجر ۸ در يك ناحیه حساس، مجبور شدیم ده روز تمام در سنگرهای کم عمق خط مقدم بدون داشتن خاکریز - چون فرصت خاکریز

---

. خاطره از برادر بسیجی باباخانی.

زدن پیش نیامد. - در سنگر باشیم؛ در حالی که سنگر با عجله ساخته شده مان هم عمق چندانی نداشت و کاملاً سطحی بود.

درگیری فو العاده شدید و تبادل آتش طرفین از فراز سنگرهای ما به منتهای شدت خودش رسیده بود، تا جایی که ما جرأت سر بلند کردن و یا جابه جا شدن را نداشتیم. در نتیجه سر تا سر شبانه روز، مدام به حالت درازکش در درون سنگر قرار گرفته و به همین حال چشم به خطوط دشمن و انگشت بر

ماشه اسلحه، منتظر فرصت مناسب جهت چکاندن ماشه بودیم چون در صورت کمر راست کردن بدون شك آماج تیر مستقیم گلوله های تانك يا تك تیراندازان دشمن قرار می گرفتیم. طی این ده شبانه روز جهمی علاوه بر خستگی و بیخوابی و نداشتن وسیله، غذای کافی و تحمل انواع دلهره و نگرانی، مجبور بودیم در مصرف آب هم منتهای صرفه جویی را بکار بندیم، زیرا رساندن آب از طریق عقبه در زیر آتش پر حجم طرفین به این سنگرهای بدون حفاظ کار فو العاده مشکل و توأم با خطر بود. برای رفع این مشکل مجبور بودیم شب هنگام از هر سنگر يك نفرمان با استفاده از تاریکی و بحالت خزیده در حالی که گالن خالی حمل آب را با طناب به مچ پاهایمان بسته بودیم تا حدود صد متر آنطرفتر از میان سنگلاخ پیش برویم که در اثر این کار در بیشتر اوقات سر آرنجهایمان بکلی مجروح می شد. تازه پس از تحمل اینهمه صدمات و رسیدن به منبع آب واقع در خط عقبه، حمل گالن کاملاً پر از آب شده به این طریق میسر نبود و مجبور بودیم آن را تا نیمه پر کنیم تا قادر به کشیدن آن به دنبالمان باشیم. در طی این ده روز هیچگونه آبی جهت گرفتن وضو و طهارت برایمان باقی نمی ماند و بناچار شب و روز را به همین طریق سر می کردیم، ولی با وجود این همه سختی و مرارتهای با یاری گرفتن از نیروی ایمان هرگز حاضر به يك وجب عقب نشستن نبودیم و مدام آماده نبرد با دشمن متجاوز بعثی بودیم.

### گرای عجیب (۱)

مسئولیت شهید طاهری در آن روز دیده بانی توپخانه در نقطه ای حساس و مرتفع، مشرف به مناطق عملیاتی دشمن بود. این بخش عملیات یکی از حساس ترین مراحل عملیاتی محسوب می گردید و در واقع سرنوشت ساز بود. زیرا دشمن بعثی با کلیه قوا و تجهیزات، تك کوبنده ای را به سمت سنگرهای ما آغاز کرده بود و هر آن احتمال شکسته شدن سد دفاعی مان می رفت که ناگهان شهید طاهری از همان بالا «گرای» (۲) عجیبی را به وسیله بیسیم به آتشبارهای توپخانه داد و مرتباً اصرار می کرد که روی همین گرا آتش کنند و لحظه ای درنگ نکنند.



فرمانده هان عملیات بخصوص مسؤولین توپخانه که بخوبی از موقعیت جغرافیایی محل اطلاع داشتند، به محض دریافت این گرا، با ناباوری و حیرت تمام به هم نگاه کردند، زیرا دیده بان طاهری گرای کوبیدن محل دیده بانی خودش را که از قرار معلوم در حال حاضر مورد هجوم نیروهای دشمن واقع شده بود، می داد که در صورت روانه شدن گلوله توپها بدان سمت و اجرای دستور گرا، بهیچوجه کوچکترین اثری نه تنها از نیروهای مهاجم بلکه از محل دیده بانی و خود دیده بان نیز باقی نمی ماند. در نتیجه فوراً بهوسیله بیسیم به او اطلاع دادند

. خاطره از برادر مهدی ضرابی.

۱ - گرا: اعلام مختصات موقعیت و مواضع دشمن به توپخانه توسط دیده بان خودی جهت اجرای آتش که با وسایل دیده بانی محاسبه و به یگانهای توپخانه اعلام می گردد.

که: کاملاً مطمئنی که اشتباه نکرده ای؟... زیرا اجرای گرا به قیمت جان خودت هم تمام می شود، پس بهتر است در محاسبه خودت تجدید نظر کنی و گرای کار ساز دیگری بدهی.»

شهید طاهری این بار با لحنی کاملاً قاطع توأم با اعتراض و تأکید و شتاب پاسخ داد: بهتر است بجای اینکه به فکر جان من باشید به فکر صلاح اسلام باشید... معطل چه هستید؟ فوراً آتش کنید که کوچکترین تعلل شما در این باره فاجعه بزرگی به بار خواهد آورد و به قیمت جان صدها نفر از نیروهای ما تمام خواهد شد، آنوقت پشیمانی سودی نخواهد داشت و هیچ چیز را عوض نخواهد کرد. اصلاً معطلش نکنید چون تعداد نیروهای دشمن فو العاده زیاد است و هر لحظه بر آن افزوده می شود.

بدینطریق او با آگاهی کامل حکم شهادت خودش را صادر کرد و جانش را فدای مصالح اسلام و نجات هم‌زمان خودش ساخت، و با این فداکاری فتح بزرگی نصیب سپاهیان اسلام گردید.

## فصل ۶

## در سنگر وزارت اقتصاد

امشب توفیقی دست داد که به برکت شب بعثت حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی (ص) طبق قرار قبلی، قبل از نماز مغرب به اتفاق برادر مهندس حسین پایدار و دیگر برادران، جهت ثبت خاطرات به سنگر وسیع مجتمع فنی پشتیبانی وزارت اقتصاد برویم.

آن شب را به صحبت با برادران پرداختیم، برادرانی که اغلب با تحصیلات عالی و تخصص کافی بودند؛ کسانی که پشت پا به رفاه و آسایش دنیوی زده و به منظور خدمت به اسلام و انقلاب، ترك یار و دیار کرده و زندگی خودشان را وقف فراهم آوردن تسهیلات برای رزمندگان در جبهه ها کرده بودند. نشستیم و با فراغ بال گوش به خاطرات جالبشان سپردیم.

## عبور از کانال (۱)

پدرم که قبل از من بارها به جبهه آمده بود تعریف می کرد که: در عملیات های

---

. نقل از برادر «وحید. ن».

قبلی که امدادگر بودم، بهنگام عملیات تنها تعدادی نارنجك به کمرم می آویختم تا دستهایم جهت انجام وظیفه زخم بندی و امدادگری آزاد باشد و مثل دیگر امدادگران از گرفتن اسلحه خودداری می کردم. در عملیاتی بدلیل وخامت شدید اوضاع به ما هم اسلحه دادند. رفتیم تا به کانال پر آب باریکی رسیدیم که بدلیل تنگی زیاد، عبور از آن جز به ستون يك مقدور نبود. از سوی دیگر دشمن بعضی هم با اطلاع از این موضوع يك قبضه تیربار چهارلول ضد هوایی را درست در مقابل گذرگاه کانال مستقر ساخته بود و بهوسیله آن مرتباً معبر کانال را زیر آتش

مداوم خود قرار داده بود و بدین طریق با هر بار فشردن ماشه سلاح مرگبار، تعدادی از بچه‌های ما را مظلومانه به شهادت می‌رساند.

فرمانده‌گردان که از مشاهده این وضع بکلی ناراحت شده بود، به یکی از آر پی جی زنهای زبده‌گردان دستور داد به هر طریق خودش را به بالای بلندی مشرف به محل برساند و از همانجا آشیانه تیربار چهارلول مرگبار را مورد هدف آر پی جی اش قرار دهد و آنرا از کار ببنداند.

آر پی جی زن پرتجربه شجاع موفق شد با چند حرکت سریع، خودش را به محل مناسبی برساند و تیربار دشمن را همراه با تیربارچی آن مورد هدف قرار دهد و به هوا بفرستد. در نتیجه مزاحم اصلی از پیش پای ما برداشته شد. پس از خروج از کانال به دستور فرمانده به چند گروه مجزا از هم تقسیم شدیم و هر گروه از يك طرف به سوی اهداف از قبل تعیین شده به راه افتادیم.

مسیر گروه ما از درون کانال وسطی بود. آنچنان سریع و با شتاب پیشروی کردیم که از قدرت پروردگار با وجود سقوط اینهمه آتش سنگین توپ و خمپاره موفق شدیم همگی سالم و بدون دادن تلفات چون عقابی تیز پر بر سر دشمن فرود آمده و آنان را در جا غافلگیر و سنگرهای آنان را یکی پس از دیگری به تصرف خودمان در آوریم. در همین حال و در گرما گرم معرکه نبرد بود که صدای درخواست کمک گروه در حال پیشروی در سمت چپ مسیر خودمان را از بیسیم شنیدیم. چهار نفر از رزمندگان چالاک و با تجربه با اشاره فرمانده از ما جدا شدند و با شتاب تمام به یاری آنان شتافتند. قبل از رسیدن به محل، فریاد «الله اکبر» سر دادند، آهنگ تکبیرشان آنچنان رسا و پرخروش بود که در سر تا سر منطقه پیچید، آنچنانکه گویی نه چهار نفر، بلکه چهارصد نفر از سپاهیان از جان گذشته امام زمان (عج) هستند که به سمت دشمن یورش برده اند. در همین هنگام عراقی‌ها منور زدن و با روشن کردن راه، شروع به عقب نشینی و فرار نمودند. در نتیجه تعداد کثیری از آنان کشته و زخمی و تعداد قابل ملاحظه‌ای هم اسیر رزمندگان کفرستیز گردیدند.

## لطف پروردگار (۱)

يك شب تعدادی از برادران تیپ الغدیر به بیمارستان آمدند. دندان یکی از آنها خرد شده بود. علت را پرسیدم، پاسخ دادند شب گذشته يك عدد گلوله خمپاره ۱۰۲ بر روی سنگرشان فرود آمده و سنگرشان را بکلی در هم کوبیده. با این وجود بجز همین يك دندان شکسته، کوچکترین صدمه‌ای به کسی وارد نشده و در حال حاضر کلیه سنگرنشینان از لطف پروردگار رحمان کاملاً سالم هستند.

. خاطره از برادر دکتر جعفری.

## راز و نیاز شبانه (۱)

نیمه‌های شب از سنگر کمین بر می‌گشتیم، در طول راه، از میان یکی از خاکریزها صدای ناله‌های پر سوز و گدازی را شنیدیم، بی‌اختیار به سوی صدا کشیده شدیم. در کمال حیرت دیدیم تعدادی از برادران رزمنده مشغول راز و نیاز با پروردگار قادر خودشان می‌باشند، آنها آنچنان غرر در شور و حال خود بودند که اصلاً متوجه حضور ما در کنارشان نشدند. حالت صفا و خلوصشان آنچنان ما را تحت تأثیر قرار داد که ما نیز بی‌اختیار دچار شور و شو و جذب شدیم و در کنارشان به زانو در آمدیم و با راز و نیازشان هم‌نوا شدیم.

پس از چند ساعت برنامه این شب پرشور خاتمه یافت و رفته رفته هوا رو به روشنی نهاد. پس از خاتمه مناجات و گریه‌ها به خود آمدیم، چشم گشودیم. قادر به تشخیص چهره از اشك شسته و پر از خلوص اطرافیان شدیم. اولین سؤال ما از آنان این بود که: چرا اینهمه از محل سنگرها دور شده‌اند و در اینجا به راز و نیاز پرداخته‌اند؟ پاسخ دادند: سال گذشته، همین نقطه که ما فعلاً در آن هستیم محل سنگرهایمان بود. خمپاره‌ای شبانگاه مستقیماً بر روی سنگرمان فرود آمد. تعدادی از هم‌سنگرانمان به شهادت رسیدند و در خون غلتیدند. از آن موقع تا بحال طبق قراری که با هم گذاشته ایم همه ساله در سالگرد این واقعه خونین در اینجا جمع می‌شویم و به یاد شهیدان گلگون کفنمان به ذکر دعا و راز و نیاز می‌پردازیم.

نقل از دکتر جعفری.

### انفجار مهمات (۱)

قبل از عملیات «و الفجر ۸» و به لحاظ اهمیت فو العاده آن از نظر نظامی - سیاسی، مسئولین ارتش و سپاه منتهای سعی خود را در مورد مخفی نگاهداشتن برنامه عملیات انجام داده بودند؛ بطوری که تا شب شروع عملیات بجز فرماندهان رده بالا هیچکس کوچکترین اطلاعی از آن نداشت در نتیجه دشمن تا دندان مسلح در اغفال و بی خبری باقی ماند.

در یکی از همین روزهای سرنوشت ساز، قبل از شروع عملیات، درحالی که نیروهای گسترده شرکت کننده ضمن رعایت کامل استتار، آرام آرام خودشان را به جلو می کشیدند، یگان ما نیز در آن سوی اروندرود در زیر نخلها مشغول آماده کردن و استقرار قبضه های توپ و خمپاره بودند. برای این منظور از هفته ها قبل در محل های استقرار هر قبضه طبق نقشه عملیات، اقدام به ایجاد انبارهای بتونی مخصوص مخزن و نگهداری مهمات کرده بودیم. اتفاقاً آن روز حجم آتش دشمن فو العاده شدید بود. در این بین معلوم نشد به علت نقص فنی یا به دلیل سقوط گلوله ای از گلوله های مخزن شده و یا در اثر جابجا شدن مهمات، یکی از خمپاره های داخل زاغه مهمات یگان ما خودبه خود منفجر شد. در اثر بروز این انفجار، شعله انفجار به يك سری چاشنی های سریع الانفجار منتقل شد و باعث انفجار آنان گشت.

همگی پیش خود با نگرانی تمام منتظر انفجار ناگهانی کلیه مهمات درون زاغه و بروز يك فاجعه عظیم و لو رفتن طرح وسیع عملیات بودیم. در صورت

خاطره از برادر «رمضان مؤمنی».

وقوع این انفجار عظیم تعداد بی شماری از رزمندگان نیز شهید و زخمی می شدند. در حالی که کار چندانی از کسی ساخته نبود با بلا تکلیفی تمام نگاه پر از یأس و نگرانیمان را به روی هم دوخته بودیم. تنها چاره ای که در این میان از ما ساخته بود، گرفتن حفاظ مناسب و نجات جان افراد بود.

در يك چنین مواردی که خمپاره های درون مخازن خود به خود مثلاً بدلیل بالا رفتن بیش از حد درجه حرارت انبار یا به هر دلیل دیگری به آتش کشیده می شود، هیچ چاره مؤثری برای آن متصور نیست؛ ولی ما به تنها وسیله ممکن یعنی دست نیاز به سوی قادر چاره ساز دراز کردن، متوسل شدیم که از عنایت پروردگار لطف بی پایانش شامل حالمان گردید. بدین صورت که چاشنی های کم خطر سریع انفجار یکی یکی با صدای تر تر مداوم منفجر شدند. اما خرج اصلی مربوط به انفجار همچنان بدون صدمه سالم ماند و تحت تأثیر اشتعال مداوم چاشنی هایی که بطور معمول، وسیله انتقال شعله به خرج انفجار است، قرار نگرفت.

خاموش کردن چاشنی های مشتعل شده به تتهایی آسان بوده و چندان خطرناک نیست طوری که با آب و ماسه هم قابل خاموش شدن است. با تمام این احوال در این شرایط حساس و مخاطره آمیز هیچکس جرأت داخل شدن به درون زاغه که هر آن احتمال انفجارش می رفت را نداشت. از طرفی به هیچوجه دسترسی به آب کافی میسر نبود. آب ارون درود هم در عمقی حدود چند متر پایینتر از ساحل کناره خودش در این نقطه جاری بود.

سرانجام یکی از برادران بسیجی داوطلب شد در آن سرمای طاقت فرسای شب زمستانی، تا کمر داخل آب شود و مشکل آب رسانی را حل کند. این در حالی بود که علاوه بر سرمای هوای بیرون، سردی شدید آب یخ زده تا مغز استخوان می نشست ولی او بی اعتنا به کلیه صدمات و خطرات، ذکر به لب و مصمم شروع به بالا فرستادن سطلهای آب کرد. دیگر برادران هم در حالی که در تاریکی نیمه شب به صورت زنجیر، صف طویلی را از کنار ساحل رود تا مقابل درب انبار تشکیل داده بودند، سطلهای آب را دست به دست به نقر مقابل مخزن می رساندند و او هم بی‌واهمه آنها را بر روی چاشنی های در حال اشتعال می پاشید.

در نتیجه این کار، دود سفید حاصل از سوزش کامل چاشنی ها اینک تبدیل به دود سیاهی گشت و بدین طریق هم از سوزش چاشنی ها جلوگیری بعمل آمد و هم دود غلیظ و گسترده حاصل از آن عامل استتار کار آتش نشانی ما گشت و فعالیت زیاد ما را از دید دیده بانان احتمالی عراقی ها محفوظ داشت.

### گلوله توپ (۱)

بعد از پنجمین روز عملیات کربلای ۵ بود که فرمانده گردان، من و یکی دیگر از بچه‌ها را مأمور قبضه خمپاره گردان کرد.

روی هم رفته حدود ۱۰ تا ۲۰ عدد گلوله خمپاره شلیک کرده بودیم که یکی دیگر از برادران بنام مرتضی قاسمی هم از سنگر خارج شد و جای برادرش را در پای قبضه گرفت. برادر قاسمی هم از ما خداحافظی کرد و به طرف سنگر به راه افتاد. در همین حال يك گلوله توپ دشمن مستقیماً روی مهمات واقع در کنار قبضه فرود آمد و باعث تکه تکه شدن گلوله‌های بر روی هم تانبار شده گشت،

---

. خاطره از برادر علی رضا رستمی.

بدون اینکه حتی يك عدد از آنها عمل کند و آتش بگیرد. در این هنگام همه ما در حالیکه دهانمان از تعجب باز مانده بود بدون هر نوع عکس‌العملی حیران مانده بودیم و تکلیف خودمان را نمی‌دانستیم.

### دوری از ریا (۱)

در عملیات والفجر (۱) یکی از آرپی‌جی‌زن‌ها مأمور شد يك آشیانه تیربار دشمن را که کاملاً مسلط و مزاحم نفرات بود و مانع بزرگی در مقابل پیشروی رزمندگان ما به حساب می‌آمد از کار بیندازد. برای این منظور او به همراه کمک خودش به راه افتاد.

هنوز راه زیادی را طی نکرده بودند که ترکش خمپاره‌ای به خرجهای بسته شده در پشت کمک آرپی‌جی‌زن همراه او اصابت کرد و باعث انفجار آنها شد و شروع به سوختن کرد.

کمک آرپی‌جی‌زن در حال سوختن بود و در این هنگام تنها کسی که زودتر از دیگران و مصمم قدم پیش نهاد و به یاری کمک آرپی‌جی‌زن شتافت، رزمنده‌ای از خودگذشته و ایثارگر بنام شهید سیدباقر حسینی بود که به محض رسیدن به وی او را بغل کرد و روی زمین انداخت. با این کار هر چند تا حدودی موفق به مهار شعله‌های آتش گردید ولی سرپای خودش هم به آتش کشیده شد اما این

بسیجی شجاع بی اعتنا به وضع خودش منتهای سعی و فداکاریش را به کار بست تا موفق به خاموش کردن آتش شد و هر دو نفر در کنار هم روی زمین افتادند.

كمك آر پی جی زن را که بشدت مجروح شده بود به عقبه منتقل ساختند

. خاطره از برادر براتعلی - م.

ولی خود سیدباقر با وجود داشتن جراحاتی شدید، حاضر به ترك عملیات و برگشتن به عقب نشد و همراه دیگر رزمندگان وارد عملیات گردید.

او در طی همین عملیات مورد اصابت ترکش خمپاره ای واقع شد و به ناچار به بیمارستان منتقل گشت. از حسن تصادف این که او را به همان بیمارستانی بردند که قبلاً كمك آر پی جی زن نجات یافته به دست وی را به آنجا منتقل ساخته بودند و جالب تر اینکه سیدباقر حسینی را در همان اطراف و در کنار او بستری ساختند.

پس از گذشت چند روز که رفته رفته حال وخیم كمك آر پی جی زن مجروح بهتر شد شروع به صحبت و اظهار دوستی و الفت با مجروح بغل دستی اش یعنی همان سیدباقر حسینی کرد در حالی که اصلاً نجات دهنده خودش را نمی شناخت. زیرا هر يك از آنها مربوط به گردان دیگری بودند و از قبل همدیگر را نمی شناختند.

یکی از همان روزها که روابط این دو کاملاً صمیمانه شده بود، كمك آر پی جی زن به تعریف ماجرای اصابت ترکش به خرج بسته شده به پشتش پرداخت و از فداکاری یکی از بچه ها و نجات پیدا کردن خودش به وسیله آن رزمنده فداکار گفت. وی گفت: همین قدر می دانم که آن رزمنده فداکار هر که بود، انسانی ایثارگر و بزرگوار و والا بود، در غیر اینصورت هرگز حاضر نمی شد جان خودش را به خاطر نجات يك نفر در آن موقعیت حساس به خطر بیندازد و با دست خالی به استقبال شعله های آتش برود. ای کاش او را می شناختم و از او به خاطر اینهمه فداکاری و نجات دادن جانم تشکر می کردم.

برادر فداکار سیدباقر حسینی، این نمونه ایثار و فداکاری و انسانیت، برای

دوری از ریا و قبول سپاس و تشکر بسیجی مجروح در مقابل کار انجام داده اش در



راه خدا هرگز حاضر به معرفی خودش به این بسیجی کنجکاو نشد، تا سرانجام در کربلای ۵ شهید گشت و به لقاءالله پیوست.

### نوجوان جانباز (۱)

خاطره من در رابطه با شهید احمد حیدری می باشد که قبلاً طی عملیات «والفجر ۸» یک پای خودش را از دست داده بود ولی هنوز هم عاشق و دلباخته جبهه بود و علی رغم مخالفت فرماندهان، به دلیل اصرار و پافشاری بیش از حد خودش با وجود نداشتن یک پا بار دیگر در کنار سایر رزمندگان در عملیات شرکت کرد.

او با یاری جستن از نیروی ایمان و با بکار گرفتن کلیه توان به همه ثابت کرد که نداشتن یک پا هم نمی تواند مانع جهاد فی سبیل الله و پرداختن به عملیات توان فرسا گردد. آنچنانکه در برخی موارد شجاعت و ابراز تهور فو العاده او در عملیات حتی از اشخاص سالم هم فراتر بود. به طوری که با راحتی تمام در کلیه عملیات و تمرینات، حتی در مسابقات دوهای استقامت طولانی شرکت می کرد و اغلب هم در ردیف نفرات اول و ممتاز بود.

در یکی از عملیتهای انجام گرفته در منطقه «فاو» ما تصمیم گرفتیم یک گروه ۶ نفری تشکیل دهیم و به اتقا هم ضمن کمین، به مبارزه با تانکهای دشمن بپردازیم. برنامه شکار تانک و نفرات دشمن در نقاط مختلف، مدت ۲۵ شبانه روز تمام ادامه یافت. خود احمد که در واقع رهبری گروه ما را بر عهده داشت، به تنهایی موفق شد طی این مدت ۳ دستگاه از تانکهای دشمن را مورد هدف قرار

---

. خاطره از برادر بسیجی عنایت بختیاری.

دهد و به آتش بکشد.

اصولاً شخصیت بارز احمد از هر لحاظ ممتازتر از دیگران و ورای سایر بسیجیها بود، گویی که مخلوقی ویژه و نمونه از صحابه مخصوص پیامبر اکرم (ص) یا از یاران خالص علی مرتضی (ع) بود. رفتارش متین، گفتارش ملایم و سنجیده، عبادتش از روی خلوص و صوت قرآنش آنچنان گیرا بود که هر شنونده با ایمانی را منقلب و دگرگون می ساخت و به حالت نشئه و نشاط وامی داشت.

یکی از شبها که دشمن به وسیله توپ و خمپاره همه جا را زیر آتش گرفته و در واقع جهنمی از تیر و ترکش ایجاد کرده بود، احمد در حالی که بیرون از سنگر مشغول وضو گرفتن بود به ما سفارش کرد هرچه زودتر به درون سنگرهایمان برگردیم و خودمان را از خطر اصابت ترکشها در امان نگه داریم.

وقتی که ما وجود خطر برای او را گوشزد کردیم، قول داد که پس از خاتمه نماز نزد ما برگردد چون می خواست که در عین ادای نماز مترصد رسیدن احتمالی تانکهای دشمن بماند؛ زیرا معمولاً دشمن قبل از ارسال تانکها، ابتدا منطقه را بشدت زیر آتش می گرفت و بدین وسیله بچه ها را وادار به پناه بردن به درون سنگرها می کرد و سپس نیروی زرهی خود را به سوی سنگرهای ما می فرستاد. به همین دلیل هم پیش خودمان قرار گذاشته بودیم به نوبت به انتظار تانکها در بیرون از سنگر بمانیم و به محض مشاهده تانکها از دور، بقیه را خبر کنیم.

در آن روز به خصوص، هنوز مدت زیادی از ورود ما به سنگرمان نگذشته بود که ناگهان صدای رسای تکبیر احمد ما را نگران ساخت، همگی به سرعت به بیرون از سنگر دویدیم. به محض خروج، پیکر نازنین او را غرقه در خون یافتیم. از قرار معلوم سقوط خمپاره ای او را بشدت مجروح کرده بود. به سرعت دست بکار شدیم و پیکر غرقه در خونس را روی برانکاردی قرار دادیم و به سوی محل استقرار آمبولانسها بردیم ولی متأسفانه قبل از رسیدن به آمبولانسها بدلیل شدت جراحت و خونریزی، روح مطهرش به ملکوت اعلا پیوست.

#### شیر بیسه ایمان (۱)

شهید ایرج آذر بسیجی نوجوان ۱۲ - ۱۳ ساله اعزامی از بافت بود که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. تهور و بی باکی اش در استقبال از خطرات مثال زدنی بود.

در یکی از عملیتهای یگان ما را مأمور کردند تا در کنار چند گردان دیگر در این عملیات شرکت داشته باشیم؛ عملیاتی توان فرسا که ۵ شبانه روز تمام بطول انجامید. در طول این عملیات بنا به صلاحدید و تشخیص فرماندهان به دو گردان از نیروها دستور عقب نشینی و برگشت به مقر صادر گشت. ولی به گردان ما دستور داده شد که همچنان موقعینش را حفظ کند و با تمام توان به پایداری و

نبرد خودش در مقابل حملات سنگین دشمن ادامه دهد.

در این عملیات شهید ایرج آذر، کم سن و سال ترین فرد گردان ما بود و با وجود سن کمش شجاعترین و بی باک ترین رزمنده در جمع بسیجیان گردان محسوب می شد. او در موارد لزوم از شتافتن به کام هر نوع خطری بیم نداشت و کوچکترین تزلزلی به خودش راه نمی داد.

در یکی از مراحل این عملیات حدود بیست نفر از بچه های ما در اثر یک غافلگیری از قبل طراحی شده به اسارت دشمن در آمدند و به آن سوی خاکریز

---

. خاطره از برادر رزمنده عنایت بختیاری.

عراق منتقل شدند.

از آن لحظه به بعد ایرج آذر، این شیر بیشه ایمان، آرام و قرارش را از دست داد. مرتباً پاهایش را بر زمین می کوبید و با دندانهای به هم فشرده فریاد می کشید: من یکی که اصلاً طاقنش را ندارم که اینجا راحت و آسوده در سنگر خودمان باشم و بچه ها آنجا در چنگ عراقی ها اسیر باشند و تحت فشار و شکنجه و آزار...

سرانجام شب هنگام بدون اینکه کوچکترین توجهی به هشدارهای ما در مورد خطرات موجود نشان دهد، یکه و تنها و آرام و بی صدا از جا حرکت کرد و به هر طریق خودش را به آنسوی خاکریز دشمن، همانجایی که اسیران ما را در درون یکی از سنگرهایشان موقتاً زندانی کرده بودند، رساند. هیچکس مطلع نشد که این نوجوان کم سن و سال چطور موفق شد به تنهایی هر بیست نفر را از بند لشکریان بعثی آزاد سازد و علاوه بر افراد خودمان نگهبانان عراقی را هم وادار به تسلیم سازد و به عنوان اسیر همراه خودش به این سوی خاکریز بیاورد.

همه بچه ها با چشمانی حیرت زده و تحسین آمیز و با نوای تکبیر پراحساس و صلوات رسا و رودشان را خوش آمد گفتند.

این شیر بیشه ایمان سرانجام در آخرین روزهای عملیات و در زمانی که پس از سرکوبی کامل دشمن در حال برگشت بودیم، مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و روح پاک و پر از صلابت و شهامتش به پرواز درآمد و به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

## قبر کوتاه (۱)

. خاطره از حجت الاسلام شیخ محمد کریمی.

شهید و الامقام حسینی، مداح خاندان عترت و نبوت بود و در عین حال اخلا و ویژه و منحصر به فردی داشت. از جمله اینکه قبری به مراتب کوتاهتر از آنچه که باید، در بهشت زهرا برای خودش تهیه کرده بود که در هر بار به محض یافتن فرصت، سری به مزارش می زد و مدتی در درون آن به سختی دراز می کشید و به ذکر و دعا و راز و نیاز با پروردگار خودش می پرداخت. (۱) البته این موضوع به شدت مورد اعتراض بستگان و نزدیکانش قرار گرفته بود. يك روز همسرش با اعتراض از او پرسید: حالا چرا قبرت را اینقدر کوتاه و نامتناسب گرفته ای؟

شهید حسینی در پاسخ گفت: بنظر من نیازی به قبری طویلتر از این ندارم و فکر می کنم همین مقدار کافی ام باشد! اتفاقاً چند هفته بعد از این گفتگو بود که دوباره به جبهه برگشت و به شهادت رسید. او در اثر اصابت ترکش خمپاره، سر و گردن و قسمتی از شانه اش را از دست داد؛ طوری که وقتی پیکر مطهرش را در درون آرامگاه ابدیش قرار دادند درست به اندازه پیکر بدون سر و گردن و کوتاه شده اش بود.

. از امثال این نوع قبرها را در دورانی که برای اولین مرحله به جبهه رفته بودم در حوالی چنانه و دیگر جبهه های جنوب مشاهده کردم که بسجیان برای خودشان کنده بودند و شبها در درون آن به عبادت و راز و نیاز با خدا می پرداختند و عقیده داشتند خوابیدن در درون این قبرها انسان را به یاد مرگ می اندازد و مانع از دل بستگی اش به دنیا می گردد.

## فصل ۷

## همراه با جهادگران ایثارگر

به دعوت یکی از برداران روحانی جوان بنام حاج شیخ شریعتی، مسؤول امور ارشاد و عقیدتی اسلامی سنگرها، توفیقی دست داد تا به سنگر برادران جهادگر بنام سنگر شهید فارسی برویم. بعد از انجام مراسم دعا و نیایش و شعرخوانی با برادران جهادگر به صحبت نشستیم.

## سنگرسازان بی سنگر (۱)

در یکی از عملیاتهای جنوب، یکی از گردانهای درگیر ما موفق شد با شجاعتی وصف ناشدنی و بی نظیر نیروهای انبوه دشمن را عقب بزند و ضمن پیشروی جالب توجه، ناحیه وسیعی از خاک میهن اسلامی مان را که در تصرف دشمن بود از تصرف آنان خارج سازد و آزاد کند. اینک نوبت به نگهداری این منطقه آزاد شده رسیده بود و برای این منظور نیاز به احداث خاکریزی کامل و بلند در سرتاسر خط عملیاتی بود. این درحالی

---

. خاطره از برادر حسن طالبی.

بود که شدت آتش توپ و خمپاره های دشمن بیش از حد تصور بود و امکان چنین کاری را به کسی نمی داد و انجام این کار از نظر فرمانده ما در شرایط موجود بعید به نظر می رسید.

در این بین ناگهان یکی از برادران جهادسازندگی بی اعتنا به ریزش اینهمه آتش گسترده و پرحجم توپ و خمپاره ها، بدون توجه به اعلام خطر و نصایح دیگران، با قامتی افراشته و قیافه ای مصمم قدم پیش نهاد و با گامهایی استوار به طرف بلدوزر رفت. پشت فرمان نشست و با سر دادن تکبیری دشمن کوب ناگهان لودر را از جا کند و به استقبال گلوله های توپ و خمپاره شتافت.

دهان همه از شدت حیرت بازمانده بود و سکوت مطلق بر همه حکمفرما بود. دشمن هم از دور ناظر بر این جریان بود و به محض پی بردن به تصمیم ما

برای احداث خاکریز، بر شدت آتش خود افزود. از این لحظه به بعد بود که گلوله‌های مداوم توپ و خمپاره بی‌امان و بدون وقفه در اطراف بلدوزر سقوط می‌کرد و در هر مرحله ضمن ایجاد گودالی عمیق همه جا را به شدت تکان می‌داد، بدون اینکه آسیب کوچکی به راننده فداکار و بدنه بلدوزر وارد آید. در این میان توپخانه سنگین لشکریان توحید هم بیکار نماند و با تمام توان به ارسال آتش متقابل پرداخت. صحنه عجیب و غیرقابل باوری بود. نگاه مضطرب همه ناظرین از درون سنگرها به راننده از جان گذشته بلدوزر دوخته شده بود و هر آن بیم هدف قرار گرفتن و شهید شدنش می‌رفت.

این کار در میان جهنمی از انفجار توپ و خمپاره به مدت سه ساعت تمام همچنان بی‌وقفه ادامه داشت و سرانجام با عنایت پروردگار و با از خودگذشتگی این جهادگر فداکار به پایان رسید. سرانجام هنگام عصر آتش توپخانه دشمن، مایوس از شکست خودش در این برنامه، تا حدودی کاهش یافت.

راننده بلدوزر هم که از شدت فعالیت زیاد و گرمای شدید، سرپا خیس شده بود و سر و رویش با خاک و گل آمیخته شده بود او با هیبت و وقار تمام از پله‌های بلدوزر به پایین آمد. بچه‌ها که تا این زمان فشار زیادی را متحمل شده بودند با سرور و خوشحالی تمام تکبیرگویان به طرفش دویدند و سر و روی این سردار سربدار فداکار را غر در بوسه ساختند.

پس از آن تعدادی از بچه‌ها به منظور پی بردن به خطر این صحنه عجیب، از سنگر بیرون دویدند و شروع به شمردن تعداد چاله‌های ایجاد شده در اطراف محل کار بلدوزر کردند و معلوم شد بیش از یکصد گلوله توپ و خمپاره در اطراف بلدوزر اصابت کرده که هدف اصلی آن راننده و بلدوزرش بوده که به خواست پروردگار از سقوط اینهمه آتش حتی خراشی جزیی هم به راننده و بلدوزرش وارد نیامده بود.

### مین منور (۱)

در يك مرحله از برنامه‌های شناسایی شبانه که به حالت خزیده، خودمان را به منطقه دشمن کشیده و در حال جلو رفتن بودیم، در طول راه ناگهان پای یکی از بسیجیان گروه شناسایی با يك عدد مین منور برخورد کرد؛ نزدیک بود برنامه تك شبانه و شناسایی ما، با آگاهی دشمن به خطر بیفتد که در يك چشم بهم

زدن بسیجی فداکار بیش این مهلتش نداد و دست به اقدام عجیب و فداکارانه ای زد. او ناگهان خودش را با شکم بر روی مین در حال عمل و انفجار انداخت و قبل

---

. خاطره از برادر بسیجی سیدحسین حسینی.

از آنکه مین فرصت انفجار و گسترش کامل پیدا کند، آن را در میان سینه و شکم خودش بر زمین فشرد و به انفجار مین فرصت گسترش نداد. در نتیجه مین منور در درون شکم و سینه او منفجر شد و پیکر بی جانش درون چاله ایجاد شده بر اثر انفجار، باقی ماند و خون مظهرش قسمتی دیگر از خاک مقدس کربلاهای ایران اسلامی را رنگین ساخت.

## فصل ۸

## در قرارگاه توپخانه «چوبیده»

در یکی از روزهایی که در قرارگاه فرهنگی وزارت ارشاد اسلامی بودیم، نماینده یکی از یگانهای توپخانه ارتش که از حضور ما در آنجا اطلاع حاصل کرده بود به دنبالمان آمد و از ما دعوت کرد تا به محل گردانشان برویم و به ثبت خاطراتشان پردازیم. تنها اشکال عمده در این کار این بود که وسیله حمل و نقل به همراه نداشت. برادر مهندسمان به او قول داد که قبل از نماز مغرب با جیب قرارگاه به همراه او به آنجا می‌رویم و از حضور رزمندگان ارتشی کسب فیض کنیم. از طرفی مهندس که يك سرداشت و هزار سودا، بدلیل کثرت گرفتاری، به موقع آماده حرکت نشد، در نتیجه تاریکی شب فرارسید و نماینده گردان هم که به امید ما در قرارگاه مانده بود، از اینکه به موقع خودش را به گردان نرسانیده و در مأموریت خودش تأخیر کرده بود دچار نگرانی شد و مرتباً بی‌تابی می‌کرد، تا جایی که برادر مهندسمان حاضر شد بنا به درخواست او دسته جمعی به یکی از دیگر گردانهای توپخانه ارتشی واقع در نزدیکی فاو برویم و از همانجا به وسیله بیسیم دلیل تأخیر نماینده گردان را به اطلاع یگانش برسانیم.

مقصد، جاده فاو- ام القصر بود. از فاو گذشتیم، وارد جاده ام القصر شدیم، حدود ۴ الی ۵ کیلومتر جلوتر رفتیم ولی کوچکترین اثر یا خبری از موقعیت توپخانه نبود.

از قرار معلوم در تاریکی شب، جاده را گم کرده بودیم و در حال بیراهه رفتن به سوی خطوط دشمن بودیم. بزرگترین مشکل ما خاموش بودن چراغ جیب بدلیل مسائل امنیتی بود.

اگر چراغ را برای تشخیص راه از بیراهه و نیفتادن در میان باتلاقیهای طرفین جاده روشن می‌کردیم، هدف خوبی برای توپهای دشمن می‌شدیم و اگر آنها را خاموش می‌کردیم، خطر گم شدن در بیراهه تهدیدمان می‌کرد.

راننده خودرو که برادری میانسال و مجرب بود، تصمیم گرفت هر از چندگاه



در سرپیچهای تند و خطرناک و نقاط حساس چراغ را روشن کند و در مسیرهای صاف و مستقیم با چراغ خاموش و با احتیاط کامل پیش برود. بدین طریق ضمن خاموش و روشن کردن چراغ پیش می‌رفتیم. در این هنگام صدای بال‌پرنده بزرگی از کنارمان شنیده شد که ماشین را تکان داد. چند صدمتر جلوتر که رفتیم خاکریزها کوتاه و کوتاهتر شد. در یک چنین شرایطی جیب بدون حفاظ ما هدف آشکار و مناسبی برای توپهای دشمن بود. از طرفی هم هیچگونه نشان و اثری از یگان توپخانه همسفرمان نبود؛ لذا تصمیم گرفتیم قبل از اینکه به بیهودگی مورد هدف گلوله توپهای دشمن قرار بگیریم، ماشین را سر و ته کنیم و برگردیم.

بهنگام مراجعت چند صدمتر بیشتر جلو نیامده بودیم که در کنار جاده و در آن هوای کاملاً تیره و تاریک ناگهان چشمم به یک حفره فروزان تتور مانند حدود دو تا سه متر آن طرفتر از جاده افتاد. مثل کوره آهنگری درون آن سرخ نارنجی و شعله‌های عجیبی از درون این حفره وحشتناک در حال فروزش و بیرون زدن بود!...

هرچه که به اطراف نگاه کردم در آن حدود نه پادگانی بود و نه قرارگاه و سنگری. پیش خود حیرت زده فکر می‌کردم پس این آتش سرخ تتوری شکل، آن هم به این شدت و حدت در این بیابان دورافتاده از کجا آمده عامل برافروختگی این شعله فروزنده در درون آن از چیست؟ رو به راننده کردم و گفتم: نگاه کن. نگاه کن، این آتش را می‌بینی؟ فکر می‌کنی مربوط به چیست؟

راننده ما که گویی اصلاً حرف مرا نشنیده و کوچکترین توجهی هم به این تتوره فروزان نکرده بود، دنده را عوض کرد و با وجود خاموش نگهداشتن مداوم چراغ از این به بعد بیش از پیش بر سرعت ماشین افزود. چند صدمتر جلوتر وقتی به داخل یک پیچ در یک ردیف خاکریزهای بلند پیچیدیم و تا حدودی از دید مستقیم دیده بانان و توپچی‌های دشمن در امان ماندیم، راننده نفسی به راحتی کشید و پس از چند مرتبه الحمدلله گفتن پاسخ داد: آن آتشی را که شما تتور و کوره تصور می‌کردید گلوله توپ سنگین دشمن بود که حفره ای عظیم و فروزان و بقول شما مثل تتور و کوره ایجاد کرده بود و آن صدایی هم که شما بهنگام رفتن به طرف خاکریزها شنیدید و فکر کردید صدای بال‌پرنده بزرگی مثل عقاب و غیره است، صدای عبور همین گلوله توپی بود که دشمن به منظور

مورد هدف قرار دادن ما شلیک کرده بود و به خواست خداوند رحمان با فاصله ای در حدود نیم متر از کنار جیب مان گذشت و پس از تکان دادن جیب چندمتر آنطرفتر از جاده در پشت سر ما در زمین نشست! من در همان موقع هم متوجه این مطلب شدم، ولی نخواستم با اظهار آن باعث نگرانی و ناراحتیتان بشوم. به هر حال هر چهار نفرمان باید خدا را شکر کنیم که از يك مرگ حتمی نجات پیدا کرده ایم.

به هر جهت رفتن به گردان توپخانه چوبیده میسر نشد و فردای آن شب نماینده گردان دیپلم وظیفه برادر دروگر به یگان‌شان مراجعت کرد و از ما قول گرفت که عصر پنجشنبه آخر هفته آماده باشیم تا همراه هم بهوسيله جیب گردان به یگان توپخانه برویم.

عصر روز موعود یعنی روز پنجشنبه ۶۶/۱/۱۳ بنا به قرار قبلی، رابط گردان توپخانه که رزمنده ای خراسانی بنام دروگر بود، با جیب ارتش به دنبلمان آمد و به اتفاق برادر پایدار عازم یگان آنان واقع در ۸۰ کیلومتری فاو شدیم.

گلابانك اذان مغرب، عطرافشان قرارگاهشان بود که به محل رسیدیم. داخل نمازخانه شدیم و به اتفاق سربازان گردان توپخانه به نماز جماعت ایستادیم و پس از آن به ذکر دعای کمیل نشستیم. پس از خاتمه نیایش و دعا با فرماندهان گردان و دیگر یگانها مصافحه کردیم و تا پاسی از نیمه شب با آنان به صحبت و خاطره گویی و درددل نشستیم.

#### فدائیان اسلام(۱)

در آغاز جنگ تحمیلی و در گرماگرم نبرد حصر آبادان، در ابتدای کار نیروی متشکلی از ارتش و سپاه که قادر به ایستادگی و مقاومت در مقابل عملیات گسترده و سیل سپاهیان مهاجم باشد، در منطقه موجود نبود. تنها نیروی اندکی که در آن روزهای تلخ در نبرد با بعثیان کافر با ارتش همکاری می کرد، نیرویی

---

. خاطره از سروان قربانعلی بیدکی.

متشکل از جوانان خالص و فداکار محلی بنام فدائیان اسلام(۱) بود.

در یکی از درگیریهای مقطعی و نبردهای نابرابر، دشمن متجاوز آتش کوبنده سنگینی بر روی سنگرهای ما، واقع در محل دیده بانی مشهور به ایستگاه ۷ فرو ریخت.

دلیل اصلی تمرکز اینهمه آتش پرحجم هم بر روی این نقطه به خصوص، بدین لحاظ بود که یکی از جوانان گروه فدائیان اسلام که نوجوانی فو العاده جسور، شجاع و با ایمان بود و در آن زمان بیش از ۱۶ سال نداشت، پشت فرمان گریدر نشسته بود و بدون پروا از حجم این همه آتش، با ایمانی محکم و عزمی راسخ مشغول احداث خاکریز بود.

دشمن هم که از محل دیده بانی واقع در نقطه دوردست فعالیت او را زیر نظر گرفته بود و کار زدن خاکریز را مانعی در مقابل انجام عملیات شیطانی اش می دانست، سعی داشت با کلیه توان مانع انجام این عمل گردد.

در این بین ناگهان گلوله توپی مستقیماً بر روی گریدر فرود آمد، در نتیجه دود و گردوخاک عظیمی همراه با صدای کرکننده انفجار در همه جا پخش شد، همه ما که از دور ناظر بر جریان کار قهرمانانه این نوجوان فداکار بودیم، به روی زمین افتادیم و تا مدتی به حالت درازکش بی حرکت باقی ماندیم. به محض سربلند کردن، نگاه نگرانمان را به جانب محلی که راننده گریدر در آنجا مشغول بکار بود انداختیم و کوچکترین اثری از وی در پشت فرمان گریدر ندیدیم!... با احساس تأسف و ناراحتی تمام و با اطمینان از به شهادت رسیدن و تکه تکه

---

لازم به تذکر است که این گروه جدا از گروه «فدائیان اسلام» به رهبری شهید نواب صفوی است.

شدنش، دسته جمعی به طرف محل انفجار دویدیم، تا در صورت امکان به انتقال پیکر خونینش پردازیم. هنوز چند قدم بیشتر به سمت جلو بر نداشته بودیم، که با کمال حیرت و ناباوری او را دیدیم که با قیافه ای سرتا پا گردوخاک گرفته دوباره به طرف گریدر دوید و با يك جهش دلاورانه به پشت فرمان نشست و شروع به ادامه کار قبلی اش کرد.

او ابتدا با خم کردن به موقع سرش، از اصابت گلوله در امان مانده بود؛ البته

شعله و حرارت ترکش به موی مجعد سرش سرایت کرده و باعث شعله‌ور شدن موها گردیده بود که او برای خاموش کردن این شعله فروزان از همان بالا خودش را روی زمین پرتاب کرده و به سرعت سرش را به درون شنهای نرم و خاک و ماسه‌های محل فرو برده و مؤفق به خاموش کردن آن، قبل از رسیدن آتش و حرارت به پوست سرش شده بود. سرانجام هم قبل از عصر کارش را به انجام رسانید و در میان فریاد شو و تکبیر حاضران چون سرداری فاتح قدم بر روی زمین نهاد و به میان سنگ‌نشینان برگشت.

### در محاصره دشمن (۱)

سال ۵۸ بود و دوران اوج ناآرامی و غایله گروهکها در کردستان. در تاریخ ۵۸/۱۰/۱۵ به یگان ما ابلاغ کردند خودمان را از بجنورد به شهرستان سنندج برسانیم و از آنجا به شهر بانه برویم. برای این منظور به هر ترتیبی که بود مسافت از بجنورد تا کرمانشاه را طی کردیم و در آنجا ضمن گزارش موقعیتمان به فرماندهان منتظر موقعیت مناسب و وسیله کافی جهت حرکت به سوی بانه

. خاطره از برادر محمد رقابی.

ماندیم؛ اما به دلیل وخامت اوضاع منطقه و ناکافی بودن قدرت ارتش در آن مقطع زمانی این دوران انتظارمان يك روز تمام به درازا کشید و سرانجام ما را از طریق هوا یعنی تنها راه ارتباطی مراکز ارتشی با نیروهای مستقر در منطقه، به بانه رسانند.

در آن روزها من وظیفه دیده بانی جلو توپخانه را بر عهده داشتم. مدتی بدون هر نوع فعالیت مفید و سازنده در بانه مستقر بودیم تا اینکه در اوایل خردادماه سال ۵۹ درگیریهای منطقه ای به اوج خودش رسید و سرآغاز آن شروع درگیری ارتشیان پادگان بانه، با ضدانقلابیون بود. گروه کمونیستی فدائیان خلق که در دوران انقلاب با دستبرد به پادگانها سلاح و مهمات نسبتاً زیادی به چنگ آورده بودند و از طرفی با سوءاستفاده از روحیه هیجان زده و از رنج فشار دیکتاتوری دوران ستمشاهی رها شده جوانان، تعدادی از آنان را اغفال نموده و به دور خودشان جمع کرده بودند.

کار به جایی رسید که سرانجام پادگان بانه بطور کامل به محاصره آنان درآمد. علاوه بر ما یک دسته از یگانهای ژاندارمری هم که بدلیل وخامت اوضاع به پادگان پناه آورده بودند جزو محاصره شدگان بودند. درگیری مرتباً شدت می‌گرفت و مرتباً بر تعداد مهاجمین افزوده می‌شد. تعداد محاصره‌کنندگان به حدی زیاد بود که با وجود حملات شدید با کلیه توان و دادن تعدادی شهید هم موفق به شکستن خط محاصره نشدیم؛ در نتیجه روزبروز وضعمان از لحاظ مواد غذایی و تداکارت و مهمات وخیمتر می‌شد.

این محاصره شدید ۴۷ روز تمام بطول انجامید؛ در حالیکه در تمام این مدت آنها مرتباً بهوسیله بلندگوهای خودشان سعی در انجام تبلیغات و شکستن روحیه ما داشتند. در ابتدا و روزهای اول ما را رافقا صدا می‌زدند و وادار به تسلیمان می‌کردند. ولی بعداً رفته رفته لحنشان تغییر کرد و از این پس ما را به اعدام دسته جمعی و قتل عام تهدید می‌کردند. در حالی که ما همگی هم قسم شده و تصمیم گرفته بودیم ضمن تحمل کلیه مشکلات تا آخرین فشنگ و آخرین قطره خون خودمان بجنگیم، مقاومت کنیم و هرگز تسلیم این نوکران اجنبی و ملحدین از خدا بی‌خبر وطن فروش نشویم.

آن زمان مصادف با خاتمه دوران ریاست جمهوری بنی صدر خائن و آغاز حکومت موقت بود. در این زمان هم تصمیم قاطعی در مورد اعزام نیروهای کافی و رهایی ما محاصره‌شدگان اتخاذ نشد. حتی اغلب اوقات در تصمیم و پیشنهادات فرماندهان ارتش در این باره کارشکنی و اخلال‌هایی هم می‌شد به طوریکه پس از گذشت حدود ۲۶ روز از محاصره تازه از طریق رادیو شنیدیم که یکی از مسؤولین امر در پاسخ خبرنگاران درباره غایله کردستان و به محاصره افتادن پادگان اظهار نموده: پادگان بانه چند روزی بیشتر نیست که به محاصره درآمده است! ... ما مصمم هستیم به همین زودی برای آنها ارسال کمک کنیم.

ناگفته نماند که بعداً یک ستون نظامی را هم از طریق راه زمینی، به اصطلاح و در ظاهر به منظور یاری رساندن و رهایی ما از محاصره به سوی منطقه اعزام داشتند که وسایل و خودرو زیادی هم به همراه داشتند. متأسفانه در آن روزها ما ارتشی‌ها آنچنان آگاه به امور سیاسی و جو زمان نبودیم در نتیجه هرگز تصور

برخی خیانت و کارشکنی‌ها را در دستگاه دولت آن روز نمی‌کردیم و امروز پی می‌بریم که اعزام ستونی با آنهمه وسایل و تجهیزات از راه زمینی هرگز قادر به رساندن به موقع خودش به یاری محاصره‌شدگان نخواهد شد و به‌طور حتم در طول مسیر به محاصره نیروهای ضدانقلاب در خواهد آمد.

در يك چنین شرایطی ما در تمام دوران محاصره بشدت مقاومت می‌کردیم؛ در حالی که از هر لحاظ بکلی در مضیقه و فشار بودیم و هیچگونه دسترسی به تهیه مواد غذایی و مهمات و تدارکات نظامی نداشتیم. هر از چندی وسایل و مواد غذایی اندکی از طریق هوایی بر ایمان ارسال می‌شد در حالی که به خوبی بر ایمان مسلم بود که تحت آن شرایط فرود آمدن، یا حتی پایین آمدن بیش از حد معمول هلیکوپترها که هدف راحت و خوبی برای فدائیان خلق محسوب می‌گشت کاری بس خطا و اشتباه بود، لذا با وجود شدت نیازمان به این ملزومات، مرتباً به وسیله بیسیم گزارش می‌کردیم که: این هلیکوپترها و جان‌خلبانان از خودگذشته آن را این چنین بدون ملاحظه و به بیهودگی به خطر نیندازید و به هدر ندهید و بدست خود باعث هدف قرار گرفتن و از بین رفتن آنها نگردید؛ بلکه بهتر است بجای این کار ترتیب خاص و ثمربخشی اتخاذ کنید و با اعزام يك نیروی زرهی کامل و کوبنده با پشتیبانی توپخانه، مشکل کار را بگشایید و محاصره را برطرف سازید.

با این وجود خلبانان از جان گذشته این نوع هلیکوپترها در چند مرحله مؤفق شدند تعدادی نیروی کمکی اندک در حوالی و اطراف پادگان بانه پیاده کنند که متأسفانه به محض پیاده شدن کلیه آنها مورد هجوم تعداد بی شماری تفنگچیان یاغی و خود فروخته درآمدند و همگی یا خلع سلاح شدند و سلاحشان در اختیار مهاجمین قرار گرفت و یا در جا قتل عام و شهید شدند.

در مرحله دیگر دو فروند از هلیکوپترهای ما در هوا مورد هدف قرار گرفتند و سقوط کردند، که به محض سقوط بدلیل اصابت گلوله‌های بیشمار آتش گرفتند. سرنشینان و خلبانانشان هم به شهادت رسیدند خلاصه کلام این که در طول این ۴۷ روز تلخ محاصره و در طی زد و خوردهای مختلف، صدمات زیادی بر ما تحمیل شد از جمله حدود ۸۰ نفر شهید دادیم که این تعداد شهید با مقایسه با تعداد افراد محاصره شده رقم نسبتاً بالایی محسوب می‌شد. شهدای گلگون

کفنی که حتی موفق به تخلیه و ارسال جنازه مطهرشان هم نشدیم. در نتیجه مجبور شدیم جنازه های شهدا را در يك گودال واقع در انتهای محوطه پادگان بطور موقت به خاک بسپاریم و در واقع به امانت بگذاریم. خوشبختانه آن موقع اواسط فصل بهار بود و هوای کوهستانی آن منطقه از کردستان نسبتاً خنک بود، در نتیجه احتمال عفونت اجساد کم بود.

زمان زیادی نگذشت که رفته رفته آذوقه و مهماتمان رو به اتمام گذاشت. هر هلیکوپتری هم که اندکی آذوقه یا مهمات برای ما می آورد، از بیم هدف قرار گرفتن به ناچار محموله خودش را از همان ارتفاع بالا رها می کرد و به سرعت منطقه را ترك می کرد. در نتیجه بسته های محموله هوایی در نقاطی فو العاده دورتر از پادگان سقوط می کرد، منطقه ای که تحت تسلط عشایر یاغی و گروهکهای خائن بود و کسی جرأت رفتن و آوردن این محموله ها را نداشت. از طرفی هرگاه به ندرت هم موفق به پیدا کردن و آوردن بسته ها می شدیم، بدلیل سقوط اجناس از ارتفاع زیاد مقدار زیادی از آن قابل استفاده نبود.

این وضع به همین منوال - توأم با سختی شدید - همچنان ادامه داشت. سرانجام در حدود اوایل خرداد ۵۹ بود که اطلاع حاصل کردیم تیپ ۲ زنجان به منظور شکستن خط محاصره به سوی کردستان حرکت کرده است. نیروهای این تیپ به هر طریق ممکن وارد منطقه شدند، در حالی که ما منتظر رسیدن آنان از جهت گردنه خان بودیم.

از سوی دیگر عصر یکی از روزها هم تعداد چند فروند هلیکوپتر در فضای بالای پادگان ظاهر شدند و با يك مانور سریع و شجاعانه ضمن به رگبار بستن محاصره کنندگان و شلیک چند موشک به جمع آنان، موقعیت مناسبی جهت فرود موقت خودشان بدست آوردند و موفق به پیاده کردن تعدادی نفرات تازه نفس از طریق هلیبرد گردیدند و این در حالی بود که ستون اعزامی هم همچنان در حال جلو آمدن و نزدیک شدن به منطقه بانه بود. از همه مهمتر اطلاع حاصل کردیم که فرماندهی ستون را افسری انقلابی، مؤمن و شجاع بنام سرگرد صیاد شیرازی (۱) برعهده دارد که اطلاع از این مورد به روحیه محاصره شدگان افزود و امیدوارترشان ساخت.

یکی از همان روزها عوامل اطلاعاتی ما در منطقه، رسیدن اولین تانک ستون

به گردنه خان را اطلاع دادند جایی که از آنجا تا شهر بانه ۹ کیلومتر منطقه جنگلی بود.

از سوی دیگر اطلاع حاصل کرده بودیم که گروه کثیری از نیروهای مؤتلف گروهکهای کرد و غیرکرد به اتفاقاً هم در دورن این نقاط جنگلی با استتار تمام به سنگربندی و ایجاد کمین و موانع پرداخته اند و مترصد وارد آوردن ضربه به نیروهای اعزامی هستند؛ در نتیجه بشدت نگران عاقبت این توطئه مودیانه بودیم، زیرا قرار بود اولین گروه از نیروهای اعزامی در همان شب وارد این مناطق جنگلی بشوند. بناچار سراغ فرمانده پادگان بانه رفتیم و موضوع را به اطلاع ایشان رساندیم. به دستور فرمانده پادگان، بیسیم چی پادگان سعی کرد با ستون

---

سپهد شهید صیاد شیرازی سالهای طولانی در منطقه کردستان شجاعانه در نبر لا با منافقین بود و نقش عمده ای در تار و مار کردن آنها در این مناطق ایفا نمود.

اعزامی تماس بگیرد که متأسفانه با وجود تلاش زیادش موفق به تماس نشد. تا اینکه پس از ورود نیروها به درون جنگل برای اولین مرتبه تماس برقرار شد. در ابتدا فرماندهان ستون، پیام بسیم چی ما را باور نداشتند و آن را يك نوع حقه و ترغیب از طریق گروهکها تصور می کردند. از طرفی نیروهای دشمن هم که از ورود ستون اعزامی به منطقه بانه اطلاع حاصل کرده بودند به منظور تشکل نیروهای خود در مناطق جنگلی و حمله جمعی به سوی آنان، تا حدودی از شدت محاصره خودشان کاستند و عمده قوای خودشان را به آن سمت اعزام داشتند که در نتیجه از شدت حملات و آتش به سوی پادگان کاسته شد.

شب تلخ و سرنوشت سازی بود. بسیم چی پادگان دوباره سعی کرد به هر طریق نیروی اعزامی را از دام گستری ضدانقلابیون آگاه کند که این تلاش اثر کرد و آنها هم قبول کردند و از این لحظه به بعد با منتهای هوشیاری و پیش بینی های احتیاطی، شروع به پیش آمدن کردند.

در این هنگام به ما اطلاع دادند که چند دستگاه تانک سبک از نوع اسکورپین (۱) در حال نزدیک شدن به پادگان هستند، خودشان را جزیی از نیروهای اعزامی معرفی می کنند و اجازه ورود می خواهند. در ابتدا نور امیدی بر دلمان تابید. با این وجود احتیاط لازم را از دست ندادیم و محض احتیاط،



بهوسیله بیسیم با فرمانده ستون اعزامی تماس حاصل کردیم و متوجه شدیم که این تانکها مربوط به ضدانقلابیون است و توسط آنان از سایر پادگانها به غنیمت گرفته شده است. در نتیجه با شلیک چند تیر توپ آنها را مجبور به عقب نشینی ساختیم. پس از آن با فرمانده ستون تماس برقرار کردیم و آمادگی خودمان

---

. تانک سوار زرهی نسبتاً سبک و کوچک در عین حال فعال ساخت جمهوری اسلامی که اغلب در عملیات شناسایی کاربرد خوبی دارد.

- بخصوص توپخانه پادگان - (که يك آتشبار (۱) توپخانه ۱۰۵ بود) را جهت هر نوع پشتیبانی از آنان اعلام کردیم. فرمانده ستون پیشنهاد همکاری ما را مورد قبول قرار داد و تقاضا کرد با استفاده از توپهای خودمان طبق گرایبی که آنان بهوسیله بیسیم به ما می دهند مهاجمین وابسته را زیر آتش سنگین خودمان بگیریم و در هم بکوبیم.

از آنجا که همگی روحیه تازه ای پیدا کرده بودیم با استفاده از آخرین ذخیره مهماتمان با شدت تمام دشمنان خود فروخته ملحد و ضدانقلاب را زیر آتش سنگین توپهایمان گرفتیم.

افراد پادگان که در مدت محاصره، سختی و مشقت زیادی را تحمل کرده بودند، روحیه تازه ای پیدا کردند و با هیجان و تلاش تمام به جنب و جوش و تکاپو افتادند. آن شب تا دمیدن سپیده صبح خواب به چشم کسی نیامد، مرتباً غرش توپها بلند بود و با شلیک مداوم خود هر دو سوی جاده را به زیر آتش سنگین خودشان گرفته بودند. چند ساعت بعد، فرمانده ستون پس از تماس با بیسیم ضمن اظهار سپاس و قدردانی، مؤثر و کارساز بودن آتش پشتیبانی را اطلاع داد.

صبح فردا درگیری طرفین به همان شدت ادامه داشت، در حالی که نیروهای متحد ضدانقلاب که تعدادشان چشمگیر بود، همچنان نقاط جنگلی و مواضع حساس کوهستانی اطراف جاده منتهی به پادگان را در اختیار خود داشتند و مرتباً هم بر شدت حملات خود می افزودند. از طرفی سرگرد صیاد شیرازی هم کسی نبود که در مقابل این نوع حملات و تهدیدها جا بخورد و خود را ببازد.

---

آتشبار: آتشبار توپخانه از لحاظ سازمانی و تجهیزات معمولاً دارای ۴ قبضه توپ با تجهیزات آن می‌باشد. و تعداد نفرات سازمان اش هم حدوداً برابر با يك گروهان پیاده است.

سرانجام نیروی اعزامی موفق شد پس از ۵ شبانه روز زد و خورد به هر طریق این ۹ کیلومتر راه جنگلی حدفاصل تا پادگان را طی کند و با قدرت تمام نیروهای متشکل ضدانقلاب را به سختی عقب بزند و درهم بکوبد. هرچند که در راه رسیدن به این موفقیت بزرگ متحمل صدمات زیادی گردید و تعداد قابل ملاحظه ای هم شهید داد. از جمله این شهدای سرفراز سرگرد معصومی فرمانده گردان توپخانه نیروهای اعزامی بود.

به محض رسیدن پیش قراولان نیروی اعزامی به پادگان، کلیه محاصره شدگان در حالیکه از شدت شادی اشك شو بر دیدگان‌شان جاری بود و از کثرت خوشحالی سر از پانمی شناختند، با صلوات و تکبیر به استقبال‌شان شتافتند و سر و روی نجات دهندگان خودشان را غر در بوسه ساختند. اشك شوقی از دیدگان افسران و درجه داران و سربازان هر دو طرف جاری بود.

نیروهای تازه وارد در پادگان مستقر شدند و قبل از پرداختن به استراحت، به دستور فرمانده ستون به آرایش نظامی و تجدید سازمان و ترمیم و تعمیر وسایل و تجهیزات خودشان پرداختند. در طول يك هفته فرمانده ستون موفق شد ضمن رفع نواقص تجهیزات، به سازماندهی افراد موجود در پادگان پردازد و با ادغام هر دو نیرو با هم، هسته مقاومت کاملی را در محل تشکیل دهد.

یگان توپخانه موجود در پادگان هم که اینك با ورود ستون نظامی و با استفاده از تدارکات و مهماتی که آنان به همراه آورده بودند، به خوبی مجهز شده بود و شروع به کوبیدن جاده های اطراف و محل تجمع دشمنان اسلام نمود.

به خاطر دارم هنگامی که اولین تانك ما به دروازه بانه رسید، صدای فرمانده دشمن از بیسیم به گوش رسید که می گفت: همگی در ارتفاع آربابا جمع شوند و از همانجا به صورت دسته جمعی و با احتیاط تمام شروع به عقب نشینی کنند. این فرمان سرآغاز شکست آنان بود و ستون نظامی هم با قدرت تمام شروع به اعزام نیروهای ضربتی به سوی جاده های بانه و سردشت کرد. يك یگان از توپخانه هم در موضعی مشرف و مسلط بر مناطق حساس و گذرگاههای بالای گردنه مستقر گردید.

در این عملیات سرگرد صیاد شیرازی علاوه بر فرماندهی ستون، فرماندهی نیروهای توپخانه را هم بر عهده داشت. او حتی در اغلب موارد کار دیده بانی توپخانه را هم شخصاً انجام می داد. بدین ترتیب به لطف پروردگار محاصره ۴۷ روزه ما در هم شکست و قوای دشمن شکست خوردند و با تلفات زیاد تار و مار شدند.

#### ۹ - در مواضع و سنگرهای تیپ خیبر

صبح روز ۶۶/۱/۲۴ سوار بر جیپ قرارگاه فرهنگی از درون جاده های پرپیچ و خم واقع در حفاظ خاکریزها به سوی «تیپ خیبر» حرکت کردیم. بعد از رسیدن به آنجا ضمن معرفی خودمان و آشنا شدن با معاون عملیاتی تیپ برادر «مختار یارعلی» و دیگر برادران. ساک مان را در درون سنگر و در کنار ساک دیگر برادران سنگر نشین جا دادیم و در آن محیط منور از نور ایمان و صفا با آنان به صحبت نشستیم. در این میان برادر مختار یارعلی که معاونت عملیات تیپ را بر عهده داشت از همان ابتدا با خوشرویی تمام آمادگی اش را جهت همکاری با ما اعلام داشت. ما هم خاطره نویسی مان را از خود او آغاز کردیم و به اطلاعات وسیع ایشان در باره انقلاب و حافظه قوی شان در مورد به خاطر آوردن نکته های جالبی از عملیات های مختلف پی بردیم.

#### شکارچی تانک (۱)

دادن لقب شکارچی تانک ها به شهید جاسم نادری نژاد بی دلیل نبود. زیرا این سردار سرفراز در طول دورانی که در جبهه ها بود به تنهایی موفق به شکار حدود ۳۰ دستگاه از تانک ها و خودروهای دشمن شد، که یا آنها را کاملاً آتش زده و نابود کرد و یا بکلی از کار انداخت.

مثل اکثر قریب به اتفاق بچه های جبهه او هم از طبقه مستضعفین یعنی همان کوخ نشینان مورد احترام امام امت (ره) بود. شهید نادری نژاد از اوان کودکی مورد احترام اولیای مدرسه و بچه ها بود و با وجود سن کم، همیشه دیگر همکلاسی هایش را تشویق به آموختن و قرائت قرآن می کرد و صوت قرآنش نیز

دل نشین بود.

پس از تشکیل سپاه، قبل از آغاز جنگ تحمیلی یعنی در سال ۵۸ به عضویت سپاه اهواز درآمد. از همان ابتدای شروع جنگ در برنامه های شبیخون و عملیات ایذایی شرکت فعالانه ای داشت.

در شجاعت، تقوا و رشادت و بی باکی نمونه بود. در مورد شرح شجاعتش همین بس که همچون مالك اشتر صف شکن بود و دشمن شکار. در اغلب اوقات قبل از آنکه نیروهای ما کاملاً با دشمن رودر رو شوند، او به تنهایی از پشت سر دشمن سر درمی آورد در این حال از فاصله حدود چند کیلومتری عقبه دشمن شروع به هدف قرار دادن و شکار تانک و خودروهای آنان می نمود. در هنگامه نبرد همیشه هر کسی سراغش را می گرفت او را در قلب خطوط دشمن یا در پشت خاکریز آنان می یافت. هر موقع که می خواستند کسی را از لحاظ دلاوری

---

. خاطره از برادر مختار یار علی.

مورد تشابه قرار دهند با جاسم مقایسه اش می کردند. در زمستان سال ۶۰ در جبهه اهواز او برای ضربه زدن از پشت و شناسایی کردن موقعیت دشمن با وجود سرمای سخت و غیرقابل تحمل زمستانی کلیه لباس های خودش را به يك طرف انداخت و در حالی که تنها ملبس به يك شورت کوتاه بود، چند عدد نارنجك از بند کمرش آویخته و از میان امواج بشدت سرد زمستانی شناکان تا حدود چند کیلومتر جلوتر رفت، و علاوه بر انجام شناسایی و جمع آوری اطلاعات نظامی کافی با وارد آوردن ضرباتی به دشمن به همان طریق که جلو رفته بود، دوباره سوار بر امواج خروشان آب به عقب برگشت و اطلاعاتش را در اختیار فرماندهان رده بالا قرار داد.

در تنگه جزابه قبل از عملیات فتح المبین دشمن بعثی به جزابه پاتك زد. خبر به جاسم رسید و او از شدت ناراحتی به خروش آمد، طاقت ماندن نیاورد. چند نفر از برادران زبده و جنگ آزموده سپاهی و بسیجی را انتخاب کرد، و به قصد انتقام گرفتن و وارد آوردن ضربه کوبنده به نیروهای دشمن مستقیماً از

اهواز عازم جزایه گشت. قبل از به پایان رسیدن همان شبی که دشمن پاتک زده بود و مغرور به مؤفقیت خودش بود، آرپی جی به دست همچون شیری خشمگین به مقابل دشمن شتافت تعداد قابل توجهی از نفرات و تانک و زرهپوش های آنان را منهدم ساخت و با سرفرازی تمام به سمت نیروهای خودی برگشت به محض برگشتن اطلاع حاصل کرد که ۲۳۰ نفر از بچه های رزمنده در دیدگاه شماره ۴ تپه نبئه (تپه شهدای فعلی) در محاصره کامل يك گردان مجهز عراقی قرار گرفته اند و در خطر قتل عام شدن کامل هستند، و هیچ راه و چاره ای برای نجات آنها نیست، جاسم دلاور از شنیدن این خبر ناگوار و مشاهده یأس کامل و دست روی دست نهادن دیگران به سختی متغیر گشت، و با وجود اینکه هنوز خستگی از تنش برطرف نشده بود، از همانجا همراه چند نفر از برادران داوطلب آرپی جی به دست به جنگ عراقی ها رفت به محض رسیدن به گردان عراقی ها حمله کرد، دلاورانه حلقه محاصره را شکست و به هر طریق راه برگشتی جهت محاصره شدگان فراهم آورد و فاتح و سربلند همراه با محاصره شدگان به سوی سپاه اسلام برگشت.

در طول مسیر برگشت، گلوله خمپاره ای در کنارش سقوط کرد و ترکشی از آن به بنا گوشش اصابت کرد و پیکر رشید سرو مانندش روی شن های داغ کربلاهای ایران سرنگون گشت.

یکی از همزمانش درباره دیگر خصوصیات جاسم اظهار می داشت: او اغلب نیمه شبها از سنگر بیرون می زد و تا ساعت ها بعد به درون سنگر برنمی گشت و این رفتار باعث کنجکاوی همسنگران گشت. يك شب تعقیبش کردیم. در درون سنگر خرابه دور افتاده ای او را در حال نماز شب و مناجات دیدیم که چهره بر خاک سنگر نهاده بود و با ناله ای حزین می گفت: عفوك يا مولا، عفوك يا مولا... آن چنان غر در ناله و مناجاتش بود که اصلاً متوجه صدای پا و حضور ما در کنار خودش نشد و در واقع از خود بی خود شده بود.

حدود چهار ماه از به خاک سپاری جسد مطهرش گذشته بود که تصمیم گرفتند شهید دیگری را در همان گورستان در قسمت زیر پای وی دفن کنند. به هنگام کندن قبر دیواره بین مزار جاسم و قبر جدید را گویا بیش از حدی که

باید کردند و تراشیدند و در نتیجه بدلیل نازک بودن و در اثر ضربات بعدی کلنگ ناگهان سوراخ کوچکی از قسمت پائین پا به درون قبر جاسم باز شد. در اینجا بود که ناگهان قبرکن ها متوجه بوی عطر دل انگیزی از درون این سوراخ به بیرون شدند. آن چنان واضح و شدید که آنان را به حیرت واداشت. کلنگ ها را زمین گذاشتند و موضوع را به اطلاع حجت الاسلام جزایری امام جمعه اهواز رساندند. موضوع آن چنان جالب و حیرت انگیز بود که حجت الاسلام جزایری را بر سر مزار آن شهید گلگون کفن کشید ایشان هم پس از مشاهده با کمال حیرت موضوع را تایید کردند و دستور تعمیر قبر را صادر کردند و به نوسازی آن پرداختند، در نتیجه جسد هویدا گردید و معلوم شد که کاملاً سالم است و بدون کوچک ترین فساد و پوسیدگی می باشد. علاوه بر این سرآپایش معطر است.

### گروه چریکی بلال (۱)

همزمان با حمله عراق و یاغی گری عوامل مزدورش در کردستان تعداد ۴۰ نفر از جوانان زبده، پرتجربه و شجاع ترین دلوران نیروهای جنوب که تحمل این تجاوز را نداشتند داوطلب شدند به سرپرستی رزمنده ای شجاع و دلور به نام محمد بلالی راهی کردستان شوند و به جنگ و مقابله با این خودفروختگان وطن فروش پردازند.

آنها از همان ابتدا نام گروه خود را گروه بلالی نهادند و به محض قدم نهادن به خاک آشوب زده کردستان با دست زدن به حملات کوبنده و ابراز شجاعت و شهامت، وحشت عجیبی در دل گروهك های خائن ایجاد کردند و در تمام منطقه به همین نام شهرت و اعتبار خاصی پیدا کرده و عامل خدمات زیادی شدند.

. خاطر از برادر سپاهی مختار یار علی.

گروه بلالی پس از ختم غایله کردستان به جنوب برگشتند و تشکل خودشان را به همان نام حفظ کرده و از این پس در نبرد با ارتش متجاوز عراق حماسه ها آفریدند. آنها در کلیه شبیخون ها و ضرباتی که به بعثیان مزدور وارد می آوردند همیشه فاتح و سربلند برمی گشتند تا بدان جا که شهرت آنها و شرح

عملیات های شان لزره بر دل متجاوزین عراقی می انداخت. در یکی از این شبیخون ها موفق شدند علاوه بر وارد کردن ضربات کوبنده تعداد ۷۰ نفر از نیروهای دشمن را اسیر کرده و با خود به این سوی خط بیاورند.

یکی از افراد گروه درباره نحوه کارشان می گفت: اغلب شب ها به حالت سینه خیز تا درون معبر کانال ها پیش می رفتیم و از همانجا به آرامی و با احتیاط تمام به پیشروی خود ادامه می دایم و تا آنجا پیش می رفتیم که به راحتی بدنه تانک های دشمن را در تاریکی لمس می کردیم، پس از اطمینان حدود ۲۰ متر عقب می کشیدیم و از همانجا با اسلحه آرپی جی شروع به شکار تانک ها و منفجر کردن و به آتش کشیدن آنها می کردیم.

در حمله به سوسنگرد برادر بلالی فرمانده گروه مجروح شد، پس از سوار کردن وی در درون آمبولانس، متأسفانه آمبولانس حامل پیکر مجروح وی در طول راه با یک دستگاه خودرو سنگین توپ کش تصادف شدیدی کرد، به طوری که پیکر خونی وی از داخل اتاقک آمبولانس با همان شدت برخورد به بیرون پرتاب گردید، که وقوع این تصادف باعث بر قطع نخاعش گشت که در حال حاضر یکی از جانبازان سرفراز ایران اسلامی می باشد.

#### شهید شلمچه (۱)

شهید ابراهیم نجیب یکی از مشهورترین افراد گروه بلالی بود که به استخدام سپاه درآمده و عامل افتخارات و موفقیت های برجسته ای شده بود. خاطره من مربوط به عملیات شیخ فضل الله نوری در تپه های مدن آبادان در تاریخ ۶۰/۲/۲۶ می باشد.

صبح آن روز ارتش دشمن اقدام به پاتک شدیدی کرد و در نتیجه دو تپه استراتژیک را که قبلاً از دست داده بود مجدداً پس گرفت. شهید ابراهیم نجیب می گفت حمله بعثیان آن چنان کوبنده و شدید بود که مجبور شدیم با عجله محل را ترک کنیم، در این میان یک دستگاه «پی ام پی» (۲) دشمن به سرعت مرا دنبال می کرد. طوری که نزدیک بود به زیر چرخ های آن بروم و به کلی خرد شوم. در آخرین لحظه توقف کوتاهی کردم و در یک آن به سوی خودرو برگشتم و با تنها گلوله باقیمانده در آرپی جی همراهم به سوی آن شلیک کردم. به خواست خداوند همان یک تیر آرپی جی به هدف اصابت کرد و «پی ام پی» دشمن را به آتش کشید

و منفجر ساخت.

این رزمنده دلیر از لحاظ تحلیل های سیاسی و طرح عملیات رزمی استعداد و نبوغ برجسته ای داشت. پس از مدتی تصمیم گرفت از این استعداد و شدت علاقه اش به تحصیل بهره‌ور گردد لذا بنا به میل خودش از سپاه کناره گرفت و پس از قبول شدن در کنکور، در دانشکده روابط بین الملل وزارت امور خارجه مشغول تحصیل گردید، در عین حالی که هنوز هم مرغ دلش در هوای جبهه

. خاطره از برادر سپاهی مختار یار علی.

. پی ام پی: به يك نوع نفربر زرهی شنی دار سبك و سریع السیر که گنجایش بیش از ۶ الی ۷ نفر را ندارد.

می‌تپید و به محض اینکه احساس می‌کرد جنگ شدت گرفته و نیاز به وجود وی در یکی از جبهه‌ها می‌باشد بدون درنگ کلاس و دانشگاه را موقتاً رها می‌کرد و عازم جبهه‌های حق علیه باطل می‌گشت و در کنار دیگر هم‌زمان سابق خود به نبرد می‌پرداخت.

تا اینکه در نوروز سال ۶۵ که سال سوم دانشکده را می‌گذرانید به محض احساس شدت عملیات در عملیات کربلای ۵ در ناحیه شلمچه که یکی از عملیات‌های پیچیده و پرتلفات بود شرکت کرد و پس از يك نبرد دلاورانه شربت شهادت نوشید.

### رزمنده خستگی ناپذیر (۱)

شهید سرفراز «داور مایلی» نمونه کاملی از ایشار و از خودگذشتگی و شجاعت بود. در ابتدا آن گونه که باید در قالب انقلاب و جبهه جانفخته‌بود، تا اینکه به مرور زمان محیط و فرهنگ حزب الله او را به سوی خودش جلب کرد. به خصوص اثر تبلیغات مسجد محله مان در اهواز مسجد نوح اثرات ارزنده‌ای در وی گذاشت و او را بکلی دگرگون ساخت.

سرانجام از سال ۶۱ به بعد راهی جبهه‌ها شد. در جبهه هم آن چنان تحت تأثیر خلوص و صفای رزمندگان و محیط انسان ساز آن قرار گرفت که از آن تاریخ به بعد افکار وی مدام حول جبهه و جبهه‌ای‌ها دور می‌زد، و از این پس



صحبت هایش رنگ دیگری به خود گرفت. تا جایی که به دیگر دوستانش از جمله به خود بنده ارائه طریق و نصیحت می نمود. و جملات صادقانه پر از خلوصش بر

. خاطره از برادر مختار یار علی.

دل می نشست. اولین باری که به جبهه رفت و مجروح شد، در برگشتن خاطرات جالبی از جبهه و رزمندگان و دلاوری و از خودگذشتگی آنها در عملیات ها بیان می کرد. پس از بهبودی جراحاتش دو باره مشتاقانه عازم جبهه ها شد. در طول این مرحله او تنها نبود و با پسر عموی خودش برادر اصغر مایلی که مسؤولیت و فرماندهی لشکر عاشورا را بر عهده داشت همراه بود. او در جبهه به هر کاری دست می زد و از هیچ خطری رو گردان نبود. به طوری که در عملیات کربلای ۵ آرپی جی زن شد و یکی از معروف ترین شکارچیان تانک های دشمن بود. سه شب از آغاز عملیات گذشته بود و در طول این سه شبانه روز به طوری که همزمانش تعریف می کردند مدام در تکاپو بود و استراحت چندانی نکرد. اصولاً پس از شروع عملیات بعضی از بچه های رزمنده خالص آن چنان دچار جذبه و شو فداکاری در راه دین و جهاد فی سبیل الله می گردند، که وجود خود و نیاز به خواب و خوراک و استراحت را از یاد می برد. در نتیجه او هم دچار این حالت تحسین برانگیز شده بود و هرگز احساس خستگی نمی کرد.

سرانجام پس از گذشت سه شبانه روز، گردان دیگری جانشین گردان آنها شد و آنها برای تکمیل وسایلو رفع خستگی به عقب آمدند. هنوز سحرگاه فردای آن شب ندمیده بود که به دلیل وخامت اوضاع نبرد و بروز موقعیت اضطراری دو باره آنها را به میدان طلبیدند و به خط مقدم اعزام کردند.

این برادر سرافراز که طی این مدت حدود ۴ دستگاه از تانک های دشمن را منهدم ساخته بود پس از برگشت مجدد به خط مقدم رفت و دو باره با همان چستی و چالاکی و شجاعت وارد نبرد شد و به تعقیب و مقابله با تانک ها پرداخت. این کار از دست هر کسی ساخته نبود و نیاز به قدرت بدنی، چالاکی و تحرك سریع و ایمان و جرأت قوی داشت. در این میان ناگهان گلوله ای از مقابل به سرش اصابت کرد که سطحی بود، اما او بدون اعتناء به آن همچنان به مقابله با تانک ها

پرداخت. فرمانده خط که از همان آغاز عملیات ناظر بر تلاش و فعالیت او بود سعی کرد او را راضی به برگشتن و پرداختن به کمی استراحت سازد، ولی او موافقت نکرد و پس از باندپیچی شدن زخم سرش دو باره آرپی جی به دست چون شیری خشمگین به مصاف بعثیان متجاوز شتافت. در حالی که هنوز هم خونریزی سرش بند نیامده بود.

او همچنان قهرمانانه به شکار تانک های غول پیکر ادامه داد و به محض برگشت مجدد تانک دیگری را شکار کرد. از شدت شغف در سر پایش بند نبود و گویی قصد پرواز دارد که ناگهان خمپاره ای در کنارش فرود آمد و او را به لقاء الله پیوند داد.

#### آمادگی قبل از عملیات (۱)

قبل از عملیات و الفجر ۸ شناسائی به دلیل موانع و مشکلات فراوانی که دشمن بعثی در مسیر ایجاد کرده بود از پیچیدگی های خاصی برخوردار بود. اولین و اصلی ترین آن اژدهای موج و خروشان اروندرود وحشی بود. لذا جهت پیدا کردن آمادگی کامل برای این حمله، نیروهای عملیاتی ماه ها قبل از عملیات شروع به تمرینات مشکل و طاقت فرسای غواصی نمودند. تمرینات فرساینده ای از قبیل ساعت ها شنا کردن در درون آب در فصول مختلف به خصوص فصل سرما و یخ زدگی کامل آب آن هم با لباس غواصی، تمرین ماندن زیر آب به مدت های

---

. خاطره از برادر مختار یار علی.

طولانی و تمرینات قایق رانی و پاروزدن های مداوم در درون امواج متلاطم رود. این نوع تمرینات در حدود يك سال تمام در نقاط مخفی و دور از دید دشمن در رودخانه کارون ادامه داشت. سرانجام موعد حمله خردکننده از میان امواج کوبنده و بی امان اروندرود فرارسید.

در آن شب تاریخی چندین هزار نیرو در این سوی رود، در درون قایق ها، در حالی که سلاح های آماده خود را در دست داشتند ذکر دعا بر لب منتظر صدور فرمان و عبور نخستین گروه از غواصان جان برکف و خط شکن تا آن سوی رود

منتهی به درون سنگرهای دشمن بودند، تا پس از فروریختن اولین خط دفاعی دشمن به وسیله آنان، دست به حمله بر آسا و کوبنده اصلی بزنند.

حدود دو هزار غواص همگی ملبوس به لباس غواصی با اندامی رشید و ورزیده، در حالی که صورت و دستهایشان را با رنگ و روغن مخصوص سیاه کرده و به این طریق هیبت رعب آور و تکان دهنده ای به خود گرفته بودند ابتدا در کنار هم و شانه به شانه تا مقداری از مسیر را به صورت معمولی شنا کردند، پس از آن به زیر آب رفتند و از همانجا دسته جمعی، دست در دست هم شروع به راه رفتن از کف رود به سوی ساحل دشمن کردند. به این ترتیب حدود یک ساعت قبل از آغاز حمله اصلی سر از دورن امواج آن سوی آب در آوردند این کار آن چنان سریع و باور نکردنی انجام شد که حتی برای فرماندهان سپاه در این سوی رود هم باور کردن آن مشکل بود.

در طول مسیر نیروهای عراقی را که در داخل يك کشتی بزرگ به کمین نشسته بودند، بدون شلیک حتی يك گلوله خفه کردند و طعمه امواج رود ساختند. سپس آنها شروع به پیشروی به آن سوی آب و نفوذ به داخل سنگرهای دشمن کردند. کار این رزمندگان آن چنان ماهرانه و بر آسا بود، که به قول بیشتر بچه ها وقتی داخل سنگر عراقی های غافل و با خیال راحت به استراحت پرداخته شدند، بیشتر آنها سرگرم تماشای فیلم های تلویزیونی بودند، که ناگهان دلاوران شجاع اسلام را اسلحه به دست بالای سر خود دیدند و از شدت وحشت در جا خشک شان زد.

در این هنگام بی سیم یگان ها به صدا درآمد و آغاز رسمی عملیات را به اطلاع بقیه نیروهای پرتوان اسلام رساند. به محض صدور این فرمان سیلی خروشان از قایق های تندرو به سوی دژ نظامی مستحکم عراق در منطقه فاو حملهور شدند و همچون عقابانی تیز چنگ بر سر نیروهای وحشت زده و هراسان از خواب پریده عراقی فرود آمدند و آنها را گروه گروه به جهنم واصل کردند و با گسترش آن بزرگ ترین حماسه رزمی در طول ۸ سال جنگ تحمیلی را آفریدند.

راننده تانک (۱)

در بخشی از عملیات رمضان نیروهای ما سعی در ساختن دو رشته خاکریز

به منظور ایجاد پوشش و حفاظ داشتند. ولی قوای زرهی و توپخانه سنگین دشمن از هر طرف مانع این کار می شد و با انواع سلاح های سبک و سنگین خود سرتاسر منطقه را بشدت زیر آتش نامحدود خودش گرفته بود. به طوری که فرمانده عملیات دستور داد، به هر قیمت که شده به منظور جلوگیری از تلفات با کمک يك دستگاه «پی ام پی» شنی دار خودمان را به عقب بکشیم. البته همین «پی ام پی» نیز از همه طرف زیر آتش دشمن قرار گرفته بود.

. خاطره از برادر مختار یارعلی.

راننده این خودرو بسیجی نوجوان حدود ۱۶ ساله ریز نقش و در عین حال چابک، زرنگ و بی باک بود. او به منظور در امان ماندن از آتش کوبنده دشمن دست به ابتکار جالبی زد. ابتدا با انجام يك مانور سریع، بی پروا مستقیماً به سوی مرکز آتش دشمن پیش راند. پس از کمی جلو رفتن در حالی که با این عمل غیر منتظره خودش عراقی ها را گیج کرده بود و با ایجاد این سردرگمی، در ارسال آتش آنان وقفه ای ایجاد نموده بود. ناگهان با همان شتاب جهت خود را به سوی دیگری تغییر داد و با همان سرعت به سوی مرکز نیروهای خودی شروع به عقب نشینی کرد. شدت آتش دشمن در این هنگام به حدی بود که حتی تانک های سنگین خودی هم قادر به خودنمایی و آتش متقابل و تحت حمایت قرار دادن نفرات ما نبودند تنها وسیله قابل استفاده همین تانک پی ام پی بود.

۵ نفر از نفرات شجاع ما با يك جهش سریع در زیر این آتش سنگین خودشان را به این خودرو رساندند و سوار شدند، تا شاید بدین وسیله قادر به نجات جان خودشان از این مهلکه خونین گردند راننده نوجوان که اینک مسیر خودش را تغییر داده بود، دو باره به منظور انحراف خط آتش دشمن، جهت دیگری را انتخاب کرد و به سرعت شروع به جلو رفتن کرد، سرنشینان خودرو ابتدا به تصور اینکه بکلی نجات پیدا کرده اند و دارند به سوی نیروهای خودی می روند با فریادهای تکبیرشان او را تشویق به سرعت بیشتر کردند. که ناگهان خودشان را مواجه با تیربارهای دشمن و آرپی جی زن های آنان یافتند. صفیر گلوله های تیربار و وز وز انواع گلوله هائی که زوزه کشان کنار پنجره و از بغل گوش

آنها رد می شد همه را گیج و متحیر ساخته بود و از سوی دیگر نور و شعله گلوله های آرپی جی های شلیک شده چشم شان را خیره ساخت. با این وجود از قدرت پروردگار حتی يك خراش جزئی هم به کسی وارد نیامد و راننده شجاع هم بدون اینکه خود را باخته باشد، با همان سرعت قهرمانانه تغییر جهت ناگهانی داد و این بار مستقیماً و با منتهای سرعت به سوی دیوی قرارگاه خودی شروع به جلو رفتن کرد، که بدبختانه مدافعین دیو، به دلیل تاریکی شب خودرو مزبور را از خودروهای دشمن فرض کردند و شروع به شلیک انواع سلاحها از هر جهت به سوی آن کردند. در عین حال سه نفر از آرپی جی زن های خودمان را هم به منظور شکار این «پی ام پی» بطرفشان فرستادند.

هنوز آرپی جی زن ها درست در محل خود جهت شلیک مستقر نشده بودند که خوشبختانه چشم شان به پرچم مزین به جمله لااله الاالله نصب شده در جلو خودرو افتاد و پی به اشتباه شان بردند. نیروهای خودی هم به محض پی بردن به اشتباه خودشان با سر دادن تکبیر به استقبال مان شتافتند.

#### فرمانده شجاع (۱)

گردان ما جز لشکر ۷ ولی عصر بود و در جریان عملیات بدر مأمور به شرکت در عملیات شده بود. فرماندهی گردان بر عهده یکی از سرداران اسلام بنام شهید اسماعیل فرجوانی بود. پس از دریافت دستور بدون درنگ خودمان را به منطقه رساندیم و به سرعت وارد عملیات شدیم. فرمانده گردان در صحنه عملیات با آن هیکل پرازنده و رشیدش در جلو گردان بود و همچون شیر خشمگین می غرید و به هر طرف حمله می برد، ناگهان خمپاره ای در نزدیکی او بر زمین خورد و مچ دست راستش را قطع کرد با این وجود در حالی که مچ دست قطع شده اش از يك

---

. خاطره از برادر شعبان عیوضی.

تکه پوست آویزان بود و بشدت خونریزی می کرد پیشاپیش گردان شروع به دویدن کرد و با نعره های تکبیرش دیگران را تشویق به حمله می کرد.

خودش بعدها که با مچ دست قطع شده از بیمارستان مرخص شد درباره آن روز به خاطر ماندنی تعریف می‌کرد: وزن مچ قطع شده آویخته از يك تکه نازک گوشت و پوست بهنگام دويدن و تکان و جابه‌جایی بشدت آرام می‌داد و قابل تحمل نبود لذا از یکی از امدادگران خواستم به هر طریق که صلاح می‌داند به وسیله قیچی یا چاقو آنرا قطع کند و خیال مرا راحت سازد که يك چنین وسیله‌ای در اختیار نداشت، در نتیجه از او خواهش کردم تا با مقداری نوار چسب، باند یا هر چیز دیگری مچ قطع شده‌ام را بدور ساعدم ببندد و ثابت و بی‌حرکتش سازد، تا بتوانم بر راحتی به عملیات و نبرد با بعضی‌های متجاوز ادامه دهم و این همه رنج و ناراحتی نکشم که همین کار را هم کردند و بعداً مرا از صحنه خارج ساختند.

شهید سرفراز بعدها با وجود مچ قطع شده‌اش در عملیات رمضان شرکت کرد، قبل از آغاز حمله خود شهید فرجوانی به همراه شهید صاد مروج و شهید رحیم خزعلی شب هنگام به شناسایی رفتند. آنها داخل منطقه دشمن شدند. که در نقطه‌ای از منطقه دشمن يك دستگاه تانک عراقی در نزدیکی محل کمین و شناسایی آنها در حال عقب‌جلو کردن بود که ناگهان در اثر بی‌احتیاطی راننده درست از بالای همان شیبی که آنها در زیر آن به کمین نشسته بودند واژگون گردید و واژگون شد و با همان سرعت شروع به غلتیدن به پایین کرد این حادثه آن چنان سریع و ناگهانی بود که برادران ما فرصت کنار کشیدن و به دور ماندن از خطر را پیدا نکردند و هر سه نفر در زیر بدنه سنگین تانک ماندند.

در نتیجه برادران خزعلی و مروج در جا شهید شدند ولی خود حاج اسماعیل با وجود جراحت شدید زنده بود و يك پای در زیر بدنه تانک مانده‌اش بکلی خرد شده بود علی‌رغم این موفق شد به هر طریق پس از تلاش فراوان پای خرد شده‌اش را از زیر بدنه تانک بیرون بکشد و با همان وضع وخیم لنگ لنگان خود را به نیروهای خودی برساند و به بیمارستان اعزام گردد که این‌پا را هم در بیمارستان گچ گرفتند و مداوا کردند اما به محض مرخص شدن از بیمارستان داشتن مرخصی استعلاجی مستقیماً به جبهه آمد و بعدها موفق شد با وجود نداشتن يك مچ دست و لنگیدن يك پا جزو گروه غواصان برگزیده انتخاب گردد و کلیه آزمایش‌های فرساینده و مشکل‌گواصی را پشت سر بگذارد و از غواصان برجسته و نمونه محسوب گردد.

که بعداً با همین سمت در عملیات کربلای ۴ در حالیکه لباس غواصی بر تن

داشت شرکت کرد، و در یکی از مراحل عملیاتی در این طریق به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

### تله انفجاری (۱)

روزی که ارتش دشمن به آبادان حملهور شد ۱۸ سالم بیشتر نبود. در آن روزها ما آموزش نظامی آن چنانی ندیده بودیم و تنها يك آموزش فشرده و مختصر ۱۸ روزه که در آن موقعیت بحرانی به ما دادند و پس از آن بلافاصله وارد عمل شدیم.

اولین وظیفه ما به خاک سپاری جنازه های سربازان دشمن بود. پس از آن به

---

. خاطره از برادر شعبان عیوضی.

انتقال جنازه های مطهر شهدای خودمان که در آن سوی آب جا مانده بود پرداختیم اما دشمن نامردانه در زیر پیکر خونین شهدای مان تله های انفجاری و بمب کار گذاشته بود. به طوری که به محض بلند کردن و تکان دادن پیکر شهدا تله انفجاری منفجر می شد. در نتیجه به محض پیدا کردن پیکر شهدا قبل از جابه جایی و حمل آن ابتدا سر طناب بلندی را به مچ پایش می بستیم و در مسافتی دورتر در درون چاله یا در پشت مانعی دراز می کشیدیم سپس سر طناب را به سمت خودمان می کشیدیم و شروع به جابه جایی می کردیم اگر پیکر شهدا به تله انفجاری متصل شده بود، در همان اولین تکان تله انفجاری در زیر آن منفجر می شد، در غیر این صورت پس از چند متر جلو کشیدن و اطمینان از عدم وجود تله و دام به سراغش می رفتیم و با خیال راحت آنرا حمل می کردیم.

یکی از آن شب های پرحادثه در طی عملیات شکستن حصر آبادان فرمانده گردان برادر عبدالمجید کسمائی و شهید سیدنورالدین موسوی که معاونت گردان را بر عهده داشت تصمیم به تشکیل يك گروه اطلاعاتی گرفتند و عازم شناسایی شدند. عملیات شناسایی با موفقیت تمام انجام گرفت. به هنگام مراجعت با گروه کمین دشمن برخورد کردند و زد و خورد شدیدی بین طرفین

در گرفت. بچه‌های ما که تعدادشان اندک بود توان مقاومت و برابری با سربازان عراقی آن هم در درون منطقه خودشان را نداشتند. ضمن زد و خورد و عقب نشینی تاکتیکی با استفاده از تاریکی شب در یک فرصت مناسب خود را به داخل سنگر قدیمی که قبلاً انبار مهمات بوده انداختند و خود را در پناه فواصل جعبه‌های رویهم انباشته شده انبار مخفی ساختند طوری که نیروهای در تعقیب موفق به پیدا کردن شان نشدند. بچه‌ها یک روز تمام در همانجا بدون هرگونه حرکت و سرو صدا باقی ماندند. شب بعد آرام آرام و با احتیاط کامل از آنجا خارج شدند و با طی مسافتی به حالت خزیده و خمیده از درون شیارها موفق شدند خودشان را به نیروهای خودی برسانند آنها با استفاده از اطلاعات ارزنده‌ای که بدست آورده بودند طرح یک مرحله عملیات کوبنده را تهیه کردند. این طرح عملیاتی تنها نیاز به ۱۰ نفر رزمنده از جان گذشته و شجاع داشت. تعداد داوطلبین زیاد بود و فرمانده گردان ده نفر از زبده‌ترین آنان را انتخاب کرد، یکی از منتخبین من بودم همگی با هم و ضمن رعایت کلیه جوانب با احتیاط تمام راه افتادیم تا به سنگر مخابراتی دشمن رسیدیم. قبل از هر کار بهوسیله «سیم بر» کلیه سیم‌های مخابراتی متصل به سنگرهای دشمن و در حقیقت شبکه ارتباطی آنان را قطع کردیم.

از این لحظه به بعد با استفاده از تجربه و مهارت برادران بی سیم‌چی و یاری گرفتن از یک نفر از برادران معاودین عراقی که همراه مان بود توانستیم صحبت‌های فرماندهان عراقی را ضبط کرده و از کلیه موقعیت‌های نیروهای شان مطلع گردیم. آخر شب هم با استفاده از شناسایی‌هایی که بعمل آورده بودیم و با داشتن اطلاع کافی از طرح و موقعیت عراقی‌های با نیروی کافی به سنگرهای آنان حمله‌ور شدیم و توانستیم با موفقیت کامل، سه ردیف خاکریز دشمن را به تصرف درآوریم و ضمن به هلاکت رساندن تعداد کثیری از آنان عده‌ای را هم به اسارت خودمان درآوریم و کلیه تجهیزات و اسلحه و مهمات آنان را نیز به غنیمت بگیریم.



## ۱۰ - در سنگرهای گردان ادوات

قرار بر این بود که روز اول اردیبهشت از طرف گردان ادوات تیپ خیبر وسیله ای بفرستند تا من و همکارم مهدی ضرابی را برای ثبت خاطرات رزمندگان آن گردان به سنگرهای آنان ببرد. ساعت از ۹ هم گذشته بود و هیچ خبری از وسیله نقلیه و راهنمای گردان نشد. وقتی به وسیله تلفن جویای علت شدند معلوم شد، تنها وسیله موجود در گردان به دنبال تدارکات رفته و به دلیلی دچار تاخیر گردیده وقتی فاصله مقرر تیپ با گردان را پرسیدیم، معلوم شد چند کیلومتری بیشتر با هم فاصله ندارند، از طرفی هوای آن روز لطیف و ملایم بود. لذا تصمیم گرفتیم این فاصله را پیاده طی کنیم.

این در حالی بود که آتش توپ و خمپاره های دشمن در این روز به مراتب شدیدتر از روزهای قبل بود. برادران مسئول تیپ گفتند صلاح کار این است که برنامه را به تأخیر بیندازیم و فردا به طرف مقرر گردان ادوات برویم اما ما قبول نکردیم و با توکل به پروردگار راه افتادیم. هرچه که جلوتر می رفتیم به همان نسبت انفجارها شدیدتر و صدای مهیب شان کر کننده تر می شد، محل استقرار

گردان در حد فاصل بین سنگرهای تیپ و خط مقدم جبهه واقع شده بود.

مناظر سبز و زیبای طول مسیر زیبا و دلفریب بود. طرفین جاده سبز و خرم بود و آبراههای منشعب از اروندرود با حاشیه پر درخت و سبزه آن چشم را نوازش می داد، آب نهر همچون اشک چشم زلال بود. ولی صد حیف که مناظر دلفریب اینک جولانگاه گلوله های توپ و خمپاره شده بود. و با انفجار هر خمپاره چاله هایی بد هیبت روی این زمین سرسبز ایجاد می شد.

در طول این راه خاکی بارها با موتورسواران پیک و ماشین های حامل افراد و وسایل و تدارکات برخورد کردیم. که به سرعت از کنارمان می گذشتند و با هر بار گذر از کنارمان مقداری از خاک جاده را به سر و رویمان می پاشیدند. بعضی از سرنشینان هم در حالی که دنباله چفیه های شان را محکم به دور سر و صورتشان پیچیده بودند با تکان دادن دست به ما اظهار محبت می کردند.

محل استقرار گردان ادوات زیباترین و خوش منظره ترین منطقه در میان دیگر مقرها بود. رودی کم عرض با آبی بس زلال منشعب از اروندرود از وسط این مقر و سنگرهای آن به آرامی می گذشت و مقر گردان را به دو قسمت مجزا از هم

تقسیم می‌کرد که سنگر نشینان با ایجاد پلی سبک و باریک از تیر و تخته دو طرف رود را به هم مرتبط ساخته بودند.

در مقابل اولین سنگر تعدادی از رزمندگان در حال تحویل گرفتن جعبه های فشنگ و مهمات بودند. کمی آنطرفتر هم جمعی از بسیجی ها مشغول گفتوگوی دوستانه با هم بودند.

با ورود ما از میان جاده باریک بین درختهای «گز» و «کنار» توجه همگی به سوی مان جلب شد. جلو رفتیم، سلام کردیم و خسته نباشید گفتیم و سراغ برادر جهاندیده را گرفتیم. سنگری را در آن سوی آب نشان مان دادند.

از روی پل متحرک گذشتیم و به سوی سنگر موردنظر رفتیم. برادر بسیجی میانه قامت با هیكلی ورزیده و شانه های پهنی به طرف مان آمد، سراغ فرمانده گردان را از او گرفتیم. مقصودمان را جویا شد، پس از معرفی معلوم شد که خودش مسؤول گردان است. او ظاهری ساده داشت و يك لباس رنگ باخته و مستعمل بسیجی بر تنش بود. وقتی پی به مقصودمان برد، خواستار مشاهده کارت شناسایی مان شد، پس از مشاهده دقیق کارت بسیجی و کسب اطمینان نگاهی به سراپای هر دویمان انداخت و با حالتی توأم با حجب و حیای ذاتی که در نگاه و لحن کلامش هم اثر آن کاملاً مشهود بود اظهار داشت:

حاج آقا خدا خیرتان بدهد همین طوری که می بینید امروز شدت آتش توپ و خمپاره های این نامردها به مراتب شدیدتر از روزهای دیگر است و شدت آن در خط از این هم بیشتر و خطرناکتر است. لذا پیشنهاد می کنم چنانچه از نظر شما اشکالی ندارد برنامه خاطره نویسی از گردان ما را به روزهای متناسب تری موکول کنیم. در پاسخ گفتیم: برادر، ما که تازه به جبهه نیامدیم هر دوی ما بسیجی و خط دیده هستیم و در عملیات های مختلف شرکت کرده ایم و به قول معروف چشم و گوش مان از این نوع سر و صداها و ترکش ها پر است. حالا هم اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد و اجازه بفرمائید، مایلیم در کنار شما به دیدار رزمندگان بیاییم و از نزدیک با آنها دیدار و مصاحبه داشته باشیم. از طرفی اگر هم خطری باشد برای همه است.

او لبخندزنان پشت فرمان وانت نشست و با اشاره از ما خواست تا سوار شویم و در کنارش بنشینیم. با يك فرمان سریع خودرو را عقب جلو کرد، از روی پل

ماشین رو دیگری به ساحل آن سوی آب راند و با سرعتی عجیب شروع به رانندگی از میان پستی و بلندی های بین راه کرد. با هربار بالا و پایین رفتن ماشین ما هم به بالا و پائین می پریدیم. رانندگان در جبهه چاره ای جز رانندگی پرشتاب ندارند. زیرا هر چه زمان عبور از زیر باران گلوله و خمپاره ها محدودتر و کوتاهتر باشد به همان نسبت هم از خطر آن کاسته می گردد. وجود چاله های عمیق مکرر در طول جاده و زمین های شیاردار حاصل از ترکش در اطراف نشان از سقوط مداوم گلوله های سنگین و خمپاره های مختلف در آن منطقه بود. علی رغم همه اینها، او بی اعتنا، به ترکش ها و سروصدا و تکان انفجارها، گویی که سوار بر خودرو سواری خودش، در یک پارک جنگلی به گردش و تفریح آمده است رانندگی می کرد. به محض خروج از داخل نقاط جنگلی و ملموس تر شدن خطر انفجار، چهره اش شکفته تر گشت. ضمن اینکه در سرتاسر طول راه لبخندی دلنشین بر گوشه لبانش نقش بسته بود، سنش حدود ۳۴ سال بود و ۵ فرزند داشت.

آرام، آرام ضمن توجه کامل به اطراف شروع به صحبت کرد و گفت: «من از همان اولین روزهای جنگ یعنی از دوران محاصره دوم سوسنگرد وارد سپاه شدم قبل از جنگ برای کسب معاش خود و خانواده ام مدام در حال سفر به جزایر و شیخ نشین های مختلف بودم. در طول مدت جنگ در عملیات های مختلفی شرکت داشته ام و صدها بار از کام خطر و مرگ جان سالم به در برده ام، در حال حاضر از لحاظ من ترس از مرگ و شهادت یک نوع طرز تفکر مسخره است.

در این ضمن به محل سنگرهای گردان واقع در خط مقدم جبهه رسیدیم. شدت ترکش مهیب خمپاره ها بیداد می کرد. سنگرها درون دو ردیف خاکریز مرتفع کوچه مانند قرار گرفته بود و سنگر نشینان هم بی اعتنا به این همه ترکش و سر و صدا با خیال راحت در فاصله این خاکریزها بطور معمول در حال رفت و آمد بودند و به محض مشاهده فرمانده محبوب خودشان ضمن تکان دادن دست به او سلام و خوش آمد می گفتند، رفتیم تا به سنگرهایی که از قرار معلوم مخزن مهمات سبک و سنگین بود رسیدیم. برادر جهان دیده خودرو را در کنار سنگر نگه داشت و ما نیز از آن پیاده شدیم و در کنار وی قرار گرفتیم.

در این بین ناگهان خمپاره سنگینی حدود ۱۰ تا ۱۵ متر آنرفتر از محل ما

سقوط کرد و ضمن بلند کردن گردوخاک زیادی به هوا و ایجاد تکانی شدید، صدای انفجارش همه را وادار کرد به طرف صدا برگردند دوست همکار ما هم بی اختیار به سرعت جابه جا شد.

برادر جهان‌دیده در حالی که همچنان لبخند همیشگی اش را بر لب داشت یکی از مسؤولین یگان ها را صدا زد تا بچه ها را در درون یکی از سنگرهای جمعی به منظور آشنایی با ما و ثبت خاطر ایشان جمع کند.

بچه ها جمع شدند، یکی از سنگر نشینان با لیوانی آب خنک از ما پذیرایی کرد. فرمانده گردان هم چند دقیقه بعد به ما پیوست و در کنار ما نشست بچه های سنگر با فرستادن صلواتی بلند مقدمش را گرامی داشتند. پس از تلاوت آیه ای از قرآن کریم فرمانده از بچه ها خواست تا چنانچه خاطره قابل ذکر و جالبی دارند تعریف کنند. طبق معمول هر کسی نگاه به دیگری کرد و در ابتدای کار حجب و حیا مانع اظهار خاطره ها شد. تا سرانجام خود فرمانده گردان با پیش قدم شدنش سکوت را شکست و به منظور جسارت بیشتر دادن به بچه ها شروع به تعریف خاطره ای کرد.

#### حمله بر آسا (۱)

در عملیات طریق القدس عراقی ها که قبلا از جریان ترور شهید رجایی و باهنر اطلاع حاصل کرده بودند با شور و نشاط در سنگرهای شان جشن و سرور برپا کرده بودند. آنها جسارت بیشتری یافتند و شروع به ریختن آتش سنگین تری روی سنگرهای ما کردند. زیرا از نظر خودشان با به شهادت رسیدن ریاست جمهور و نخستوزیر مملکت کار ما را یکسره تصور می کردند و پس از جریان ترور دولتمردان مان از هم پاشیده شدن شیرازه مملکت را حتمی می پنداشتند. همان طور که گفتم حجم آتش آنها در آن شب فو العاده سنگین و به مراتب وسیع تر از شب های قبل بود. زیرا صدام به آنها مزده داده بود که کار ایران تمام است.

مشاهده این تغییر رفتار و از طرفی شایعه پراکنی بلندگوهای شان که به زبان فارسی از آن سوی خط همه بچه ها را بکلی افسرده خاطر کرد و عده کثیری را هم به ماتم و گریه واداشت.

در آن موقع من جزو گروه سردار اسلام دکتر چمران بودم. آن شب چون بچه ها با شنیدن خبر ترور این دو شهید بزرگوار دچار خشم غیرقابل کنترلی

نسبت به منافقین شده بودند، در حالی که هیچ‌گونه امکان دسترسی به آنها را نداشتند لذا تصمیم گرفتند با طرح عملیاتی کوبنده به هر ترتیب خشم خودشان را بر سر حامیان منافقین و وطن فروش یعنی عراقی ها خالی کنند و در شو پرداختن هرچه سریعتر به این عملیات آرام و قرار را از دست داده بودند. هر کار می کردیم که آنها را به طریقی آرام کنیم و از اجرای این تصمیم عاجلانه و بدون

. خاطره از برادر سپاهی جهاندیده.

طرح قبلی منصرف نمائیم ممکن نمی شد. تا آنجا که من بی اختیار از جای خودم بلند شدم و در بین بچه ها فریاد کشیدم و گفتم: «احساسات شما را تحسین می کنم و به شما حق می دهم که این چنین به خشم آمده و ناراحت باشید زیرا «شهید رجایی و باهنر» برای همه ما عزیز و مورد احترام کامل بودند. ولی این نکته را هم می بایستی به خاطر داشته باشیم که همه ما فی سبیل الله می جنگیم و به هر طریق ادای وظیفه می کنیم و انجام این وظیفه به منظور گرفتن انتقام خون شهداست. پس با یک چنین دید و نظری هرگاه در يك روز هزاران نفر از امثال رجایی و باهنرها هم شهید شوند ما هرگز اجازه نداریم از خط اصلی یعنی مسیر فی سبیل الله منحرف شویم و جهت مان را تغییر دهیم. در نتیجه بهتر است کمی حوصله کنید تا ما هم تصمیم بجا و عاقلانه ای بگیریم و از روی درایت آن را به مرحله اجرا بگذاریم.»

سرانجام نتیجه شور فرماندهان در آن شب تاریخی به اینجا منتهی شد که همان شب یعنی شبی که عراقی ها به تصور خودشان روحیه ها را بکلی متزلزل و درهم کوبیده می دانستند اقدام به عملیات غافل گیرانه کنیم. اولین اقدامی که فرماندهان به مورد اجرا گذاشتند فرستادن دو گروه نیروی ضربتی و خط شکن به داخل یکی از کانال های منتهی به پل های حساس و استراتژیکی پشت سر بود.

در عین حال يك گروه از زبده ترین و کار کشته ترین افراد آرپی جی زن و تیربارچی هم از محور دیگری به قرارگاه و سنگرهای یکی از تیپ های واقع در خط دشمن حملهور شدند. افراد غافل شده تیپ دشمن به منظور عقب نشینی به سمت پل هایی که قبلاً مورد کمین گروه ضربتی ما قرار گرفته هجوم بردند که در آنجا هم هدف تیربار و آرپی جی های رزمندگان در کمین نشسته ما قرار

گرفتند در نتیجه در آن شب با شکوه با برکت خون شهدا مؤفق شدیم حدود ۷۰۰ الی ۸۰۰ نفر از افراد دشمن را به هلاکت برسانیم. به طوری که از جمع کلیه افراد يك تيپ كامل، تنها ۲۵ نفرشان که تسلیم ما شدند سالم ماندند.

سحرگاهان که فاتح و سربلند همراه با اسرا به قرارگاه خودمان برمی گشتیم. صدای تکبیر همراه با ناله يك نفر را از میان خیل کشته شدگان شنیدیم، وقتی کمی جلوتر رفتیم يك نفر سرباز عراقی را مشاهده کردیم که در اثر اصابت ترکش نارنجك مچ یکی از دستهایش قطع شده و يك پایش هم شکسته است. که به محض مشاهده ما به زبان عربی شروع به التماس کرد و گفت: «من از شیعه های عراقی هستم، قصد دویدن به سمت شما و تسلیم شدنم را داشتم که از پشت سر نیروهای اطلاعات و امنیت بعثی مرا هدف قرار دادند.»

امدادگران به یاریش شتافتند و پس از زخم بندی او را به پشت جبهه منتقل کردیم.

#### اسارت يك تيپ (۱)

شهید بزرگوار عبدالمحمد سالمی در عملیات طریق القدس مسؤول واحد اطلاعات و عملیات بود. نیروی عمل کننده ما در این عملیات يك گردان كامل بود که به منظور تسخیر يك پل بسیار حساس از لحاظ موقعیت نظامی حرکت کردیم. در طول این مسیر با يك تيپ عراقی مواجه شدیم ما آن چنان که باید اسلحه و مهمات کافی برای نبرد رو در رو با آنان را نداشتیم. با این وجود شهید سالمی که فرماندهی گردان را بر عهده داشت. بلندگو را به دست گرفت و چون به

---

. خاطره از برادر جهانیدی.

زبان عربی به خوبی آشنائی داشت بهوسیله بلندگو خطاب به عراقی ها اعلام نمود:

شما در محاصره كامل ما هستید. از طرفی شهر بصره نیز همین امروز به تسلط نیروهای ما در آمده و در حال سقوط است به شما فرصت کوتاهی می دهیم تا هر چه زودتر تصمیم خودتان را بگیرید و بدون خونریزی تسلیم ما شوید در غیر این صورت حتی يك نفر از شما را هم زنده نمی گذاریم.

به خواست پروردگار طول چندانی نکشید که تیپ عراقی اعلام تسلیم کرد و فرمانده آن نزد فرمانده گردان ما آمد، دست فرمانده گردان را بوسید و آمادگی به تسلیم افرادش را به اطلاع رساند.

#### فرمانده نوجوان (۱)

شهید علیزاده از همان اوان که به جبهه آمد همیشه به فکر جنگ و جبهه بود و حتی به مرخصی هم نمی رفت. به خاطر دارم در یکی از عملیات ها بچه های ما مرتباً به وسیله توپ های ۱۰۶ تانک های دشمن را نشانه می گرفتند ولی هیچ يك از گلوله ها به هدف اصابت نمی کرد و همگی به هدر می رفت در این میان شهید علیزاده مرتباً اصرار می کرد تا فرصتی به او بدهند تا او هم به سوی هدف تیراندازی کند و چون نوجوان بود و تجربه ای در این مورد نداشت کسی توجهی به درخواستش نمی کرد. من از آنها خواهش کردم تا فرصتی هم به او بدهند. به این طریق موفق شد با اولین شلیک توپ خود يك تانک غول پیکر دشمن را به آتش بکشد منهدم سازد.

در عملیات کربلای ۵ او فرماندهی یکی از گروهان های گردان را بر عهده

---

. خاطره از برادر جهانپدی.

داشت و مرتباً به بچه ها سفارش می کرد رعایت احتیاط را بکنند در حالی که خودش بی پروا و با شجاعت تمام به هر طرف هجوم می برد. او چندین بار دچار موج گرفتگی شده بود در يك مرحله هم خودرویی که او سوار بر آن بود هدف قرار گرفت و منفجر شد ولی به خود وی آسیب چندانی وارد نیامد. يك روز وقتی اطلاع پیدا کردم بیش از حدود ۲ ماه است به مرخصی نرفته است و تقاضایی هم در این مورد نکرده است، دلیل این بی میلی به مرخصی را پرسیدم پاسخ داد: تا زمانی که جنگ تمام نشده، همه مرخصی و تنوع و تقریح من مربوط به موفقیت های مان در عملیات ها و در جبهه است لذا به هیچوجه طاقت لحظه ای دوری از جبهه و جبهه ای ها را ندارم.

یکی از همان روزها با هم در داخل نخلستان جزیره مشغول قدم زدن بودیم چشم مان به پرنده ای افتاد، تصمیم گرفتم به طرفش تیراندازی کنم، ولی او مانع

تیراندازیم شد و گفت: ما حق نداریم به دلیل اینکه بشر هستیم و خودمان را گل سر سبد دیگر مخلوقات و جانداران دنیا می‌دانیم بدون دلیل و به منظور تنوع و تقریح به سوی شان تیراندازی کنیم و مانع ادامه حیات و زندگی آنان گردیم. حتی کمی جلوتر که شغالی در مقابل مان درآمد از تیراندازی به سوی این حیوان موذی هم جلوگیری کرد پس از آن به سرعت از محل دورمان کرد و با حالت دلسوزانه ای گفت: چکارش داری، بگذار آزاد باشد و برای خودش به زندگی اش ادامه دهد.

بعد از خاتمه عملیات کربلای ۵ به جزیره برگشتیم قبل از شهادت چهره اش نور و جلوه خاصی به خود گرفته بود، از صبح اول وقت مرتباً از سنگرها بازدید می‌کرد و از همه می‌پرسید: کاری ندارید؟ بسیجی هائی هم که کار و گرفتاری هائی از قبیل نیاز رفتن به مرخصی و غیره داشتند گرفتاری و درخواست هایشان را با وی در میان می‌گذاشتند. ایشان هم در حالی که به سوی من اشاره می‌کرد پاسخ می‌داد: برادر جهاندیده که هست به ایشان مراجعه کنید.

بدین طریق در حال گشت و سرکشی به سنگرها جلو رفتیم تا سرانجام به نقطه ای که گلوله توپ تانک های بیشتری در اطراف آن محل فرود می‌آمد رسیدیم در اینجا رو به او کردم و گفتم: علی مثل اینکه باز هم امروز وضع خیلی خراب است و تیراندازی شدیدتر از هر روز است کمی احتیاط کن راه بیفت برویم داخل سنگر قبول نکرد، در همین حال بودیم که ناگهان گلوله توپی در نزدیکی مان فرود آمد، من به سرعت خودم را روی زمین انداختم و از خطر ترکش های گلوله در امان ماندم، ولی او از روی بی‌اعتنائی به خطرات کمی دیرتر جنبید و به همین دلیل هم مورد اصابت قرار گرفت و نقش بر زمین گردید. بچه ها از درون سنگرها بیرون ریختند و با سراسیمگی به سویش دویدند، روی دست باندش کردیم و در حالی که مشغول به عقب کشیدن پیکر خونینش بودیم ناگهان فریاد یا علی (ع) بلندی کشید و به لقاءالله پیوست.

#### عملیات شناسایی (۱)

در آن شب همراه با تعدادی از برادران رزمنده در نقطه ای که فاصله اش با دشمن بیش از ۷۵ متر نبود مستقر بودیم، فرمانده خط فرماندهان دسته ها را به



دور خودش جمع کرد و تشکیل يك شورای نظامی به منظور طرح عملیات را داد. او به اطلاع مان رسانید که آماده باشیم تا در شب آینده دسته جمعی برای

. خاطره از برادر جهان‌دیده در مورد عملیات ثامن الائمه.

شناسایی به منطقه دشمن برویم و بهتر است کسانی که داوطلب شرکت در این برنامه هستند قبلاً آمادگی خودشان را اعلام دارند. چند نفری از جمله خود من اعلام آمادگی کردیم. فردا شب دیر هنگام به راه افتادیم. ابتدا از درون شیارهایی که دهقانان حمیدیه اهواز برای رسانیدن آب به مزارع خودشان حفر کرده بودند با احتیاط تمام شروع به جلو رفتن کردیم تا به آن سوی رودخانه کرخه در محلی نزدیک به خاکریز دشمن رسیدیم. گذشتن از درون امواج کف به لب آورده و خروشان رود واقعاً کاری خطرناک و توأم با مشکلات فراوان بود. تعداد ما بالغ بر حدود ۲۵ نفر می‌گردید که در میان ما سه نفرمان از لحاظ قدرت جسمانی جهت انجام يك چنین عملیات سنگینی آمادگی و توان جسمانی چندانی نداشتند و به ظاهر ضعیف‌تر بودند اما در مقابل از لحاظ روحیه و ایمان يك پارچه تقوا و از خودگذشتگی بودند. به محض رسیدن به کنار رود خروشان کرخه، چون اطمینان داشتیم از اینکه این سه نفر هرگز قدرت در افتادن با این امواج و گذشتن از این رود وسیع را ندارند، آنها را در این سوی رود به عنوان دیده بان قرار دادیم و خودمان ذکر دعا بر لب به آب زدیم. در حالی که هر نفر مجهز به يك قبضه اسلحه کلاشینکف، دو عدد نارنجک دستی و تعداد کافی فشنگ بودیم. به علاوه بنا به طرح برنامه، یکی از فرماندهان مجهز به يك قبضه آرپی جی همراه با دو عدد موشک آن بود. يك نفر دیگر از فرماندهان هم يك دستگاه بی سیم به همراه آورده بود. که آن را محکم بر پشت خود داشت. کاروان شناسایی ما با چنین موقعیت و تشکیلاتی بی پروا به آب زد. امواج آب بقدری پیچان و خروشان بود که مقابله با آن بسیار مشکل می‌بود، در نتیجه ما به جای اینکه دسته جمعی در کنار هم شنا کنیم و در يك نقطه مشخص از ساحل مقابل سر در آوریم به دلیل تقلای زیاد با امواج از هم فاصله پیدا کردیم و در آن شب تاریک و ظلمانی هر کدام از ما با فاصله حدود نیم تا يك کیلومتر از هم خسته و از نفس افتاده مؤفق شدیم تن خسته خودمان را با تلاش بسیار به آن سوی ساحل بکشیم. بعد از کمی

استراحت و بجا آمدن نفس به هر طریق هم دیگر را پیدا کردیم و پس از گردآمدن به دور هم به مشاوره و بررسی موقعیت منطقه پرداختیم. در انتها به این نتیجه رسیدیم که راه اصلی را گم کرده از محلی بجز آنچه که مورد نظرمان بوده سردر آورده ایم. نگرانی شدیدی به ما دست داد. زیرا هیچ نوع غذا و وسیله خوراکی، بجز يك قمقمه آب به همراه خودمان نداشتیم. در حالی که هوا بشدت گرم و به حدود بالای ۵۰ درجه می رسید به هر حال چاره ای نبود، با احتیاط تمام شروع به جلو رفتن کردیم، در عین حالی که هوا هم رفته رفته در حال روشن شدن بود تا دمیدن صبح فرصت زیادی مانده بود. در اینجا بود که متوجه شدیم از نزدیکی های خط اول و دوم عراقی ها سر در آورده ایم. علی رغم این مورد روحیه خودمان را نباختیم و خونسردی خودمان را بخوبی حفظ کردیم. و به درگاه خداوند متعال و به راز و نیاز پرداختیم، و از وی در فراهم آوردن وسیله جهت انجام کام مأموریت مان طلب یاری کردیم. یکی از بچه ها که خیلی خالص بود، دیگران را به دور خودش جمع کرد و پیشنهاد کرد همگی با خلوص تمام این شعر را زیر لب زمزمه کنیم:

ما که نداریم بغیر تو کس\*\*\*مهدی زهرا (س) تو به فریاد رس

چند قدم جلوتر به چاله ای بزرگ که از قرار معلوم محل سقوط گلوله های سنگین کاتیوشاهای خودمان بود رسیدیم. تصمیم گرفتیم به منظور دور ماندن از خطر دید دشمن موقتاً داخل آن چاله شویم و در انجا با فرصت کافی به چاره اندیشی پردازیم. به محض جمع شدن در درون چاله، یکی از بچه ها پیشنهاد کرد بهتر است بیهوده وقت خودمان را به هدر ندهیم تا فرصت داریم دست به کار ساختن يك سنگر کم عمق و طویل از نوع سنگر روباهی (۱) شویم. همگی پیشنهادش را پسندیدیم، برای این کار ابتدا شروع به جمع آوری مقداری خار و پوشال بیابانی کردیم، و پس از آن دست به کار ساختن تعدادی سنگر روباهی در دور تا دور چاله شدیم و بعد از ساعتی همگی بدون سر و صدا در داخل حفره سنگری خودمان خزیدیم و همانجا دراز کشیدیم و با خیال راحت به تمدید اعصاب و رفع خستگی پرداختیم. طولی نکشید که بعلت بی خوابی و خستگی زیاد به خواب سنگینی فرو رفتیم. تا ساعت چهار بعد از ظهر آن روز به

همین حال در همانجا بی حرکت و ساکت باقی ماندیم. در این موقع یکی از فرماندهان که نسبت به دیگران قدیمی و با تجربه تر بود داوطلب شد با احتیاط تمام به طرف خطوط دشمن برود، سر و گوشی آب دهد، پی به موقعیت آنان در این منطقه ببرد و پس از کسب اطلاعات کافی دوباره به نزد ما برگردد. هنوز چند دقیقه ای از عزیمتش نگذشته بود که با عجله تمام به طرف ما برگشت و بی پروا از همان بالا خودش را به داخل چاله انداخت. همگی با کنجکاوی تمام به دورش حلقه زدیم و دلیل برگشتش را پرسیدم، با نگرانی تمام پاسخ داد: همین الان يك گروه از گشتی های مسلح عراقی را دیدم که مستقیماً در حال جلو آمدن به این سمت می باشند!... در صورت پی بردن به وجود ما در اینجا کارمان ساخته است و حتی يك فرمان هم زنده نخواهیم ماند. همگی به سرعت به درون سنگرهای خودمان خزیدیم و آرام آرام و زیر لب

---

سنگر روباهی: سنگری است که حجم چندانی ندارد و تنها جایی محدود تا حد دراز کشیدن در درون آن را دارد.

شروع به ذکر دعا کردیم.

طول چندانی نکشید که افراد مسلح عراقی به نزدیکی ما رسیدند. همه ما در حالی که نفس هایمان را در سینه حبس کرده بودیم ضمن فشردن قبضه اسلحه در میان پنجه های عر کرده مان منتظر پیش آمد بعدی بودیم که به خواست خدا ابتدا چند لحظه ای بدون اینکه متوجه وجود ما گردند در کنار چاله خمپاره پشت به سمت ما ایستادند کمی با هم صحبت کردند و بدون اینکه متوجه چیزی شده باشند دوباره راه افتادند و بکلی از محل اختفای ما دور شدند.

ساعت حدود ۶/۵ بعد از ظهر بود که آب قمقمه ها در آن هوای گرم طاقت فرسا تمام شد. کار عطش و تشنگی شدید به جایی رسید که هر کسی از دیگری سراغ يك جرعه آب را می گرفت. بدین طریق شدت تشنگی هم نگرانی دیگری بر نگرانی های مان افزود در حالی که هیچ نوع مواد خوراکی هم به همراه نداشتیم. در نتیجه از شدت تشنگی و گرسنگی در آن هوای گرم و با آن موقعیت دشوار و خطیر در حال از پای درآمدن بودیم و توان چندانی جهت هرگونه فعالیت و

تحرك بعدی برای مان باقی نمانده بود.

در این حین ناگهان چشم مان به مار بزرگی افتاد که از کنار چاله در حال جلو خزیدن بود، یکی از برادران اسلحه اش را بالا برد و قصد داشت با قند اسلحه حیوان را معدوم سازد، که برادر دیگری مانعش شد و گفت: بهتر است این مار را دنبال کنیم و به هر طرف که او رفت ما هم به دنبالش برویم. به این طریق خودمان را با احتیاط از درون سنگر روباهی بیرون کشیدیم. چند قدمی به حالت خمیده حیوان را دنبال کردیم. تا سرانجام مار سیاه وارد شکاری شد، و ما هم به همین طریق همه جا قدم به قدم او را دنبال کردیم. به خواست خدا این شکار طولانی رفته رفته به دور از نظر گشتی و دیده بانان عراقی به حدی وسیع و عمیق گشت که از این پس با راحتی تمام به حالت سرپا و با خیال راحت شروع به پیشروی در درون آن کردیم. پس از طی مسافتی از زیر سنگرهای دیده بانی عراقی ها سر در آوردیم و به دلیل تاریکی شب و احتیاطی که در نحوه پیشروی به خرج می دادیم اصلاً دیده نشدیم (معمولاً سنگرهای دیده بانی کمی جلوتر و تا حد زیادی مرتفع تر از سنگرهای اصلی می باشد).

در نتیجه تصمیم گرفتیم در صورت امکان بدون سر و صدا این سنگر را به تصرف خودمان در آوریم و ضمن به اسارت در آوردن دیده بان با اعمال فشار از وی راه برگشتمان را بپرسیم.

یکی از برادرها که کاملاً به زبان عربی آشنایی داشت، در حالی که ضامن نارنجکش را کشیده و آن را در میان پنجه اش فشرده بود، به حالت خزیده به آرامی تمام به طرف سنگ دیده بانی خزید، با يك جهش سریع از پشت سر به روی دیده بان دشمن پرید و بدون سرو صدا او را به اسارت خودش در آورد و ضمن نشان دادن نارنجك آماده به انفجار او را وادار به تمکین کرد و از او خواست بدون هرگونه سر و صدا جلو بیفتد و ما را راهنمایی کند. در طول همراهی با او چند نفری از شدت ضعف و تشنگی توان جلو رفتن نداشتند و در نتیجه پس از توقف های کوتاهی دوباره حرکت می کردیم. تا سرانجام به ساحل کرخه رسیدیم.

پس از رفع تشنگی با آن آب شور و بدمزه آبی هم به سر و رویمان زدیم. کم کم نیروی تازه ای در وجودمان احساس کردیم. به خصوص که نور امید رهایی و رسیدن به نیروهای خودی در دلمان تابیده بود. خوشبختانه این بار آب رود آرام و بی خطرتر از مرحله قبل بود. دست و پای دیده بان عراقی را بستیم و او را همانجا در کنار آب رها کردیم و خودمان ذکر پروردگار بر لب به آب زدیم و ساعتی بعد از آن سوی رود سر درآوردیم، در حالی که دشمن بعضی با شنیدن سر و صدای دیده بان دست و پا بسته، پی به وجود ما برده بود و ضمن به هوا فرستادن منوره‌های مختلف بیهوده سراسر سطح آب را زیر رگبار انواع سلاح‌های خودش گرفته بود. به این طریق همگی از آن سوی رودخانه خارج شدیم و با شتاب تمام به سوی نیروهای خودی شتافتیم. کمی جلوتر در درون شکاری موضع گرفتیم و با بی سیم برگشت و موقعیت خودمان را اطلاع دادیم تا مبادا ندانسته مورد هدف تیربارهای نیروهای خودی قرار بگیریم.

به این طریق پس از گذشت ۵۰ ساعت ضمن کسب اطلاع از موقعیت دشمن معجزه آسا به سلامت به داخل نیروهای خودی برگشتیم و مورد استقبال شان قرار گرفتیم. این در حالی بود که آنها به دلیل گذشت این مدت طولانی بکلی از برگشت مان ناامید شده بودند. در نتیجه ما را روی دست بلند کردند و سلامتی مان صلوات بلند سر دادند.

#### عبور از سیم خاردار (۱)

در سال ۶۴ بود که يك شب همراه گروهی از زبده ترین افراد سپاه و بسیج مأموریت یافتیم تك فو العاده مهم و کارسازی را انجام دهیم. پس از توجیه کامل و گرفتن اسلحه و تجهیزات لازم شب از نیمه گذشته بود که با احتیاط تمام به طرف خاکریزهای دشمن حرکت کردیم. پس از عبور از موانع متعدد و پیچیده و رسیدن به سنگرهای دشمن؛ همچون صاعقه بر سر آنان تاختم. تعداد زیادی

---

. خاطره از برادر سپاهی (م. ت).

از توپ و تانک های شان را به آتش کشیدیم و عده کثیری از نیروهای آنان را هم به هلاکت رساندیم. قبل از آن که نیروهای کمکی گسترده دشمن برسند و هوا روشن شود فاتحانه به سوی سنگرهای خودمان برگشتیم. که متأسفانه به دلیل تاریکی شدید هوا و جابه جایی بیش از حدمان به هنگامه عملیات راه برگشت را گم کردیم و ناگهان خودمان را محصور در حصار گسترده از انواع موانع و سیم خاردارهای کلافی غیرقابل عبور دشمن یافتیم. فرصت برگشت به محل درگیری نبود و هوا هم آرام آرام در حال روشن شدن... از طرفی تعداد کثیری از نیروهای تازه نفس و مجهز دشمن هم قدم به قدم به تعقیب مان پرداخته بودند و در آن موقعیت خطرناک فاصله چندانی با ما نداشتند.

تنها راه نجات عبور از حصار سیم خاردارهای کلافی و درهم پیچیده ای بود که همچون حصار غیرقابل عبور در برابرمان قد علم کرده بود، اگر هم برای گشودن راهی از درون این حصار فولادی شروع به قطع این همه سیم خاردار پیچ در پیچ می کردیم، ساعت ها وقت لازم بود تا بتوانیم کوره راه باریکی از میان آن بگشائیم که در این صورت عبورمان به تاخیر می افتاد و در نتیجه نیروهای دشمن سر می رسیدند، از طرفی هوا هم بکلی روشن می شد. از سوی دیگر تحت شرایط حاضر پس از کیلومترها به صورت غلت زدن و خزیدن رفتن بر روی سنگلاخ ها، پس از آن هم دست زدن به نبردی سنگین و مقابله با آن همه نیروها و صرف آخرین توان جهت شکست و از هم پاشیدن آنها بیش از این توانی برای مقابله مجدد و پرداختن به نبردی دیگر برای مان نمانده بود، همگی از شدت خستگی در حال از پا در آمدن بودیم. به این لحاظ به هیچوجه توان جنگیدن با یک نیروی تازه نفس را که از لحاظ تعداد چندین برابر خودمان بودند نداشتیم.

در نتیجه همگی بلا تکلیف در حالی که غباری از یأس و ناامیدی در چشمان مان خوانده می شد در کار خودمان درمانده بودیم، همچون صید در دام افتاده ای بودیم که هر لحظه انتظار رسیدن صیاد را داشته باشد. شبخ کریه مرگ خونین بر سرمان سایه افکنده بود و قدم به قدم به ما نزدیکتر می شد.

در این میان ناگهان یک بسیجی نوجوان بنام محبی قدم پیش گذاشت، رو به فرمانده گردان مان که از شدت یأس و درماندگی سر به زیر در گوشه ای نشسته و زانوی غم به بغل کرده بود کرد و گفت: من آماده ام خودم را از جلو روی سیم خاردارهای کلافی ببندازم، تا شماها با گذاشتن پا روی پیکر من بدون صدمه و

به سلامت از روی دیوار سیم خاردار کلافی عبور کنید و تا فرصت از دست نرفته جان خودتان را نجات دهید.

فرمانده گردان اصلاً باورش نمی‌شد، و پیش خودش تصور می‌کرد حتماً این نوجوان بسیجی از شدت هیجان و احساسات هذیان می‌گوید و یا از کثرت ترس و ناراحتی کنترل خودش را از دست داده است که يك چنین ادعای غیرقابل باوری را بر زبان می‌آورد. لذا بر سرش فریاد کشید:

پسر مگر دیوانه شده‌ای؟ نکنه عقل خودت را بکلی از دست داده‌ای؟ که چنین تقاضای بچگانه‌ای را از ما می‌کنی. اصلاً امکان ندارد که من اجازه يك چنین کاری را به کسی بدهم!...

جوان بسیجی ۱۸ ساله هم در حالی که بغض شدیدی به سختی گلایش را فشرده بود، متقابلاً بر سر فرمانده گردان فریاد کشید: من از مدتها قبل آرزوی انجام يك نوع فداکاری کارساز را برای لشکر اسلام کرده‌ام و همیشه در انتظار رسیدن يك چنین فرصت مناسبی جهت دست زدن به فداکاری بوده‌ام. يك نوع فداکاری در حد بالا که بتواند عامل خدمت نسبتاً ارزنده‌ای باشد و از همه مهمتر ضمن داشتن اجر کافی منجر به شهادت در این راه گردد.

حال که خداوند این توفیق را نصیب فرموده، شما حق ندارید با به خطر انداختن جان صدها نفر از افراد يك گردان مانع قربانی شدن يك نفر داوطلب در راه خدا و قرآن گردید. ناگهان صدایش را رساتر کرد و خروش سر داد: آقای فرمانده گردان، من در این لحظه حساس خدا را گواه می‌گیرم شما که به عنوان يك سردار اسلام وظیفه حفظ جان افراد و پیدا کردن راه نجات برای رهایی یگان تان را بر عهده دارید و اینک در صورت عدم موافقت با درخواست من مرتکب اشتباه بزرگی می‌گردید. حاضرید جان افراد يك گردان را به خطر بیندازید ولی از قبول يك قربانی حاضر به فداکاری در راه نجات این همه انسان خودداری می‌کنید!...

بیش از این چیزی نگفت و بدون اینکه منتظر تصمیم و صدور فرمان فرمانده بماند، ناگهان در مقابل چشمان حیرت‌زده حاضران جلو رفت. نقطه مناسبی را انتخاب کرد ضمن سر دادن يك تکبیر بلند با يك حرکت سریع و شدید خودش را روی سیم‌های خاردار افکند و فریاد کشید: معطل چه هستید، هرچه زودتر

فرار کنید و جان خودتان را از این مهلکه نجات دهید، چرا ایستاده اید. همین حالا سربازان دشمن از راه می‌رسند و همه شما را به خاک و خون می‌کشند و قتل عام می‌کنند.

فرمانده‌گردان که بکلی هاج و واج مانده و از شدت تأثر اشک می‌ریخت. چاره‌ای جز این ندید و در حالیکه به دلیل بغض شدید قادر به تکلم و صدور فرمان نبود در نتیجه با بی‌میلی تمام ضمن تکان دادن دست اشاره به آن سو کرد و فرمان حرکت داد. در حالی که خودش قادر به نگاه کردن به آن سمت نبود و روی خودش را از آن جهت برگردانده بود. تا ناظر بر پیکر خونین لگدمال شده و قدوسی این بسیجی فداکار در راه اسلام و قرآن نباشد. کلیه افراد گردان هم با اکراه و بی‌میلی تمام به سرعت از روی او گذشتند و به آن سوی سیم خاردار رسیدند. در حالی که همگی دسته جمعی نوای نوحه و زاری سر داده بودند.

نوبت به آخرین نفر یعنی فرمانده‌گردان رسید. نگاهی پر از تکریم و تحسین بر جسد مطهر و سراپا خونین بسیجی شهید راه دین محبی قهرمان انداخت، هرچه سعی کرد دلش رضا به پای گذاشتن بر روی این پیکر مطهر و گذشتن از روی سیم خاردارها را نداد در عوض ابتدا با خضوع تمام در مقابلش زانو زد چهره گل‌گونه از خون و مطهر او را غر در بوسه ساخت. پس از آن به آرامی از جایش بلند شد و با قیافه‌ای مصمم رو به معاون گردان که اینک همراه با دیگر افراد در آن سوی سیم خاردار و موانع حیرت زده نظاره‌گر این صحنه بی‌بدیل بود کرد و فرمان داد: شما گردان را حرکت دهید و منتظر من نباشید، و تا فرصت هست جان خودتان و افراد را نجات دهید. چون من تصمیم گرفته‌ام، همین جا بمانم و در کنار این شهید و الامقام به مقابله با دشمن پردازم و کار تعقیب شما را به تأخیر بیندازم. معاون گردان که با توجه به شرایط موجود چاره‌ای به جز اجرای دستور فرمانده نداشت، گردان در حال شیون و ناله را حرکت داد. در دقایق بعد به هنگامی که صف گردان در حال پیچیدن به پشت یک تپه شنی در حدود چندصد متر دورتر از موانع دشمن بود، صدای فریاد تکبیر فرمانده‌گردان و پس از آن هم صدای غرش تیربار سبکش را شنید. به این طریق فرمانده‌گردان هم قهرمانانه جانش را فدای نجات جان افراد کرد و همانجا در کنار بسیجی فداکار به



فیض شهادت نایل آمد.

## فصل ۱۱

## در ساحل اروندرود

در ایامی که در مقر تیپ خیبر مستقر بودیم، در فرصت‌های مناسب هرچندگاه يك بار سری به اسکله امام حسین (ع) که در دست بسیجی‌های اصفهانی، جمعی لشکر امام حسین (ع) بود می‌زدیم. آنها دست پرورده شهید سرفراز حاج حسین خرازی فرمانده نام‌آور لشکر امام حسین (ع) بودند.

محل‌شان پر از صفا و چهره‌های‌شان منور از نور ایمان بود، در طول حدود يك ماه اقامت در این منطقه، مرتباً به این محل سر می‌کشیدیم و با اغلب این بسیجی‌ها و سپاهیان دلاور به صحبت می‌نشستم، و گلوآژه‌های پر از شرح فداکاری و حماسه آنان را بر صفحه کاغذ منعکس می‌ساختم. گرچه قلم را توان آن نیست که منعکس‌کننده شرح ایثار، فداکاری و از خودگذشتگی این انسان‌های پاك و حماسه‌های بی‌نظیر آنان باشد اما با همین توان اندک به شرح يك این خاطرات می‌پردازم.

جالب اینکه در تمام این مصاحبه‌ها رزمندگان حماسه‌ساز این لشکر افتخار اصلی‌شان این بود که دست پرورده و شاگرد مکتب شهید سرفراز سردار رشید اسلام حاج حسین خرازی هستند. کسی که از آغاز شکوفائی انقلاب اسلامی تا آخرین لحظات عمرش در صحنه بود و در جبهه حق علیه باطل عامل رشادت‌ها و قهرمانی‌های بی‌نظیر گشت. دلاوری حماسه‌ساز، عارفی از خود گذشته و خالص و مؤمنی کم‌نظیر که به حق او را لقب مالک اشتر لشکر اسلام داده‌اند. کسی که ۸ سال تمام در جبهه‌های غرب و جنوب مشغول مبارزه و نبرد بود. سالی ۵ تا ۶ روز بیشتر به مرخصی نمی‌رفت يك دست خودش را چون علمدار کربلا در عملیات‌ها از دست داده بود. در شجاعت، رشادت و ایمان و ایثار و فداکاری نمونه بود و در مدیریت و فرماندهی و لیاقت کم‌نظیر. حاج حسین عاشق بسیجی‌ها بود و بسیجیان هم فدائی او. کلامش همیشه معطر از ایمان و

مزین به آیه های نورانی قرآن بود، طرز رفتارش الگو و نمونه ای کامل از يك سردار مؤمن اسلام بود.

خواب و راحتش را فدای مکتب و انقلاب ساخته و اصلاً به فکر خودش نبود. از سالها قبل بکلی از من و ما و همه چیز بجز خدا بریده بود. سرانجام هم در يك روز جمعه در مقابل سنگری در خط مقدم جبهه مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و از همانجا روح پر فتوحش به عرش اعلا پر کشید. چرا که این قفس تنگ و محدود را گنجایش روحی بدین وسعت نبود.

تا قبل از این زمان ۲۹ بار ترکش خورده و با این آخرین ترکش ندای ارجعی الی ربك خواند و به ضیافت خالقش رفت.

حاج حسین خرازی در سرتاسر دوران پر افتخار زندگیش سرداری همیشه متوکل به خدا و با یاری گرفتن از ایمان و تقوا، در صحنه جبهه های پروا بود. به خاطر خدا صبر می کرد، و به خاطر خدا سختی ها را تحمل می نمود. از هیچ کس هیچ گونه توقعی نداشت. فرمانده لشکر بود و هر گونه وسیله ای در اختیارش، با این وجود مثل دیگر بسیجی ها به وسیله اتوبوس بسیجی به مرخصی می رفت و در آنجا سوار بر دوچرخه به سرکشی خانواده شهدا و دیدار دوستانش می پرداخت.

در شب عروسیش دوستان هم‌رزمش که از اخلا حاج حسین در مورد قبول نکردن تحفه و هدایا اطلاع داشتند. يك قبضه کلاشینکف غنیمتی مزین و مرصع مربوط به فرماندهان عراقی را همراه ۳۰۰ تیر فشنگ مربوطه اش بسته بندی کادوئی کردند و به منزلش بردند، در حالی که در روی بسته نوشته شده بودند: جنگ را فراموش نکنی صبح فردا این هدیه را نیز مثل دیگر هدیه های عروسیش که برای همه پس فرستاده بود به همان طریق به پادگان فرستاد و حاضر به قبول آن نشد.

در عملیات فتح المبین فرمانده سپاه بود، در طول کلیه دوران فرماندهیش هر گاه احیاناً يك بطری نوشابه بیش از حد جیره معمولی بسیجی ها می نوشید، پول این نوشابه را از جیب خودش به صندوق كمك به جبهه و جنگ می ریخت.

در هر يك از عملیات ها به محض اینکه خبر فتح و موفقیت لشکر یا حتی گردان هایش به او می رسید، در وسط میدان جنگ، در سنگر، یا در هر کجا بود،

فوراً طلب مهر نمازی می‌کرد، و بدون توجه به دیگران اشک ریزان سر بر سجده می‌نهاد و به سپاس پروردگار رحمن می‌پرداخت.

هر گاه گردان یا تیپ و لشکری از سپاهیان اسلام در محاصره و خطر می‌افتاد به محض اطلاع رو به قبله به زانو می‌نشست و با خضوع تمام از خداوند طلب فتح و رهایی‌شان را می‌کرد عجیب این که در کلیه این نوع مراحل هم دعایش همیشه مستجاب بود. به طوری که چند لحظه پس از آن بی سیم چی خبر می‌داد که گردان درگیر و محاصره نه تنها خط محاصره را شکسته بلکه حدود صدها نفر از نیروهای دشمن را هم به هلاکت رسانده یا به اسارت خود در آورده است.

نماز شبش حتی به هنگام انجام عملیات ها و در منتهای تلاش و خستگی و بی‌خوابی ها ترك نمی‌شد. او از هر لحاظ انسانی علی(ع) گونه و نمونه بود. در جبهه ماندن را وظیفه شرعی اش تلقی می‌کرد و سنگر را محراب عبادتگاه می‌شمرد. در همین اسکله بود که با برادر ابوشهاب(۱) آشنا شدیم و خاطرات جالب او را شنیدیم.

#### در کمین دشمن(۲)

مأموریت این مرحله ما اسکورت يك گروه از معاونین عراقی پناهنده به ایران اسلامی به نقطه امن بود. ما وظیفه داشتیم عمل جابه‌جایی و کوچ سالم آنها را تا سنندج تأمین کنیم. وقتی به «مریوان» رسیدیم «حاج حسین» که نسبت به

---

. وی سالها معاون لشکر بوده (معاون همیشگی شهید حاج حسین خرازی) او جزو ۶۳ نفر سرداران سرفرازی است که در آغاز جنگ به منظور مبارزه با گروهك های وطن فروش و آزادسازی منطقه کردستان از دست اندازی و تسلط آنان عازم کردستان شدند، و پس از رفع غایله به اتقا حاج حسین خرازی از همانجا مستقیماً عازم جنوب گردیدند و در عملیات ثامن الائمه و شکستن حصر آبادان عملیات قهرمانانه ای انجام دادند.

در حال حاضر (سال ۶۸) تنها چهار نفر از آنان بجای مانده است که یکی از آن نامداران سردار ابوشهاب است و بقیه این دلوران در عملیات های مختلف به فیض شهادت نایل آمده اند. این سردار رزمنده هم به دلیل داشتن پیکری پر از ترکش و آثار صدمات مکرر آن چنان که باید سالم نیست او از غم هم‌زمان دلورش احساس دلتنگی می‌کند و زیاد

راحت و سرحال به نظر نمی‌رسد.

. نقل از همان راوی.

سایرین با تجربه‌تر بود و کاملاً به وضع کوره راه‌ها و کمین‌گاه‌های بین راه آشنایی داشت، همیشه چند کیلومتر به محل خطر و کمین‌گاه مانده، دستور پیاده شدن از خودروها را می‌داد و از این نقطه به بعد پیشروی ما به صورت خط‌زنجیر به سوی ارتفاعات مقابل انجام می‌گرفت که سلاح بر دست با منتهای احتیاط و مراقبت تمام شروع به پیشروی می‌کردیم. به محض رد کردن محل خطر و دور شدن از کمین‌گاه‌ها حاج حسین دوباره دستور تجمع می‌داد و پس از سوار شدن بر کامیون‌ها حرکت خودمان را ادامه می‌دادیم. در اغلب این موارد پی به صحت پیش‌بینی و احتیاط‌های به‌جای‌آورده و دشمن‌سازش‌کار را در کمین یافتیم.

در انجام این مأموریت ما معاونین عراقی شامل زن و بچه و مردان اخراجی از عراق را در درون دو دستگاه خودرو جا داده و با احتیاط فراوان به سمت کرمانشاه و سنندج می‌بردیم.

در طول این مسافرت و جابه‌جایی‌های هنگامی که به ناحیه ای بنام «جانوران» رسیدیم ناگهان پیرمردی مسلمان از کشاورزان کرد آن منطقه به طرفمان آمد و با سراسیمگی به اطلاع‌مان رسانید که ضدانقلابیون در گلوگاه گردنه مقابل سنگر گرفته و با تجهیزات کامل در کمین نشسته‌اند. اتفاقاً این خبر خیرخواهانه و اطلاع‌به‌موقع او کاملاً بجا و کارساز بود و هرگاه این مورد به اطلاع ما نرسیده بود بی‌تردید همه ما به اتفاقاً معاونین همراه‌مان به دام دشمنان اسلام می‌افتادیم و قتل عام می‌شدیم.

به دستور حاج حسین اتوبوس‌ها را در مقابل پاسگاه گذاشتیم و خودمان به تعقیب و مقابله با ضدانقلابیون وابسته شتافتیم. حدود سه تا چهار کیلومتر به کمین‌گاه مانده «شهید حاج حسین خرازی» نیروها را از خودروها پیاده کرد. از این نقطه به بعد به حالت پیاده و با احتیاط تمام شروع به پیشروی کردیم. تا به محل کمین‌گاه رسیدیم و ناگهان همچون عقابی تیز‌پرواز از بلندی‌ها بر آنان تاختیم. نبرد سختی درگرفت. آنها که هرگز تصور این همه جسارت را از سوی نیروهای ما نداشتند متوحش شدند و دست و پای خودشان را گم کردند و پس از

يك مقاومت کوتاه و دادن تلفات چشم گیر و بجا گذاشتن چندین قبضه سلاح سبك و سنگین به طرف كوه های اطراف متواری شدند.

شب نزدیک بود و ما هم چون آشنایی چندانی به کوره راه های کوهستانی آن ناحیه نداشتیم. بیش از این صلاح در مانور و تعقیب فراریان ندیدیم در نتیجه از همانجا مستقیماً به پایگاه برگشتیم و سوار بر اتوبوس ها همراه با معاونین به راه خودمان ادامه دادیم و سرانجام موفق شدیم معاونین عراقی را سالم به سنندج برسانیم.

اصولاً ما در کلیه نبردهای کردستان با وجود شخصیت بارز، پرتجربه و مدیر و رزم آزموده ای با فراست همچون «حاج حسین خرازی»، همیشه موفق بودیم. مرکز اصلی خطر در ناحیه کردستان سنندج و سقز بود و بعد از آن هم شهرستان های مهاباد و بوکان که همیشه محل خطر بودند.

در يك مرحله از این مأموریت ها به محض اینکه وارد شهرستان «سقز» شدیم به هنگام روز مورد استقبال و خوش آمد گویی اهالی قرار گرفتیم و شب هنگام آماج آربی جی و تیربارهای دشمن واقع شدیم.

در آن زمان گروهك های ملحد از تعدادی زنان و دختران جوان اغفال شده به عنوان طعمه استفاده می کردند که به بهانه های مختلف از قبیل ابراز شکایت، یا طلب امداد با افراد بسیجی و سپاهی تماس می گرفتند: به آنها آموخته بودند که با رمز و راز دلبری تا حد بدن نمائی بچه های ما را اغفال کنند و به دنبال خودشان در ظاهر به وعده گاه و در اصل به قتل گاه و کمین گاه مرگ بکشانند. که از لطف پروردگار در اثر ایمان محکم بچه ها و هشدار بجای حاج حسین تیرشان به سنگ می خورد و موفق نمی شدند.

#### عملیات فرمانده کل قوا (۱)

این اولین عملیات متقابل و رودرروی ما با دشمن بود، که در آن موقع شهید بزرگوار دکتر بهشتی هم به منطقه آمدند و قبل از آغاز عملیات برای ما صحبت کردند. و بروحیه مان افزودند پس از آن به فرمان امام بزرگوارمان بنی صدر ملعون هم که دایم در صدد تضعیف سپاه بود از مقام فرمانده کل قوا ساقط شد. بعد از آن هم فرمان حمله به دستور خود امام صادر گردید در نتیجه نام این حمله

بنام عملیات فرمانده کل قوا نامگذاری شد.

طی این مدت رفته رفته بچه‌ها تجربیاتی کسب کرده بودند و تا حدودی با نحوه رزم کلاسیک و منظم آشنا شدند علاوه بر این در طول نبردهای مختلف و به کمک شیخون‌ها هم موفق شده بودند مقدار قابل توجهی اسلحه و مهمات از دشمن به غنیمت بگیرند، در نتیجه خیال مان تا حدودی از لحاظ کسری مهمات و تجهیزات راحت بود. از طرفی پس از تعویض «بنی صدر» وضع پشتیبانی و توجه به سپاه هم کامل تر گشت و به مراتب بهتر و مرتب تر از سابق گردید. با شرایط جدید بطور کلی آمادگی بچه‌ها برای دست زدن به یک حمله متقابل و نسبتاً کلاسیک بیشتر شد.

خاطره از برادر ابوشهاب.

در یک چنین موقعیتی بود که فرمان حمله از سوی امام بزرگوار مان صادر گردید.

قبل از آغاز عملیات فرمانده کل قوا بود که شهید حاج حسین خرازی طرح مهمی را در شورای فرماندهان ارائه داد و طی آن پیشنهاد کرد: همگی به کمک هم کانالی عمیق و طولانی به طول ۴ کیلومتر تا زیر خاکریز عراقی‌ها بکنیم. کانالی که می‌بایستی در منتهای اختفا و دور از چشم تیزبین دیده بانان دشمن و هلی کوپترهای گشت و شناسائی آنان آن هم به وسیله بیل و کلنگ و بیشتر در شب هنگام، بدون استفاده از هرگونه وسایل مکانیکی و موتوری از قبیل بلدوزر کنده شود. این پیشنهاد پس از یک شور طولانی و بررسی همه جانبه تصویب شد.

حفر کانال که کاری شبانه روزی و فرساینده بود شروع شد، همه روزه صبح سحر به داخل کانال می‌رفتیم و بدون لحظه‌ای وقفه تا شب هنگام مشغول کندن بودیم. دست‌های بچه‌ها تاول زده بود و از همه مشکل تر وجود پشه‌های خونخوار و سمج داخل برنج زارهای مجاور بود که لحظه‌ای راحت مان نمی‌گذاشتند و سر و دست و صورت مان از اثر نیش گزنده این پشه‌ها ورم کرده بود. تعدادی از بچه‌ها از بس روی این تاول و ورم‌ها را خارانده بودند دچار زخم‌هایی آزاردهنده و مرطوب

شده بودند. این ناراحتی حاصل از پشه های مزاحم بیش از هر چیز دیگری بچه ها را آزار می داد و بیش از این قابل تحمل نبود. به طوری که مزاحمت و گزش آن به مراتب آزاردهنده تر از مزاحمت های حاصل از گزش مار و عقرب های فراوان منطقه بود. تا سرانجام فرماندهان به فکر راه چاره ای افتادند و به مراکز سپاه در اصفهان اطلاع دادند تا تعدادی دستکش و مقنعه زنانه به منطقه بفرستند. از این به بعد دستکش ها را به هنگام کار در کانال به دست می کردیم و مقنعه ها را هم شب ها روی صورت مان می انداختیم و به همین شکل عر ریزان به کندن کانال ادامه می دادیم.

هر روز صبح پیش از دمیدن آفتاب، دست از کار می کشیدیم قبل از ترك کانال محل کنده شده شب قبل را به وسیله شاخه های درخت و خار و پوشال و نی و علف ها می پوشانیدیم و کاملاً استتار می کردیم به طوری که هرگز هیچ يك از هلی کوپتر و هواپیماهای دشمن که مدام در حال گشت و شناسائی بودند متوجه نقشه و کارمان نشدند.

به این طریق کندن این کانال طولانی با تمام دشواری ها مدت سه ماه تمام بیوقفه به طول انجامید. انتهای کانال را به صورت تی درآوردیم تا بتوانیم کلیه افراد گردان صف شکن خودمان را قبل از صدور حمله در آنجا مستقر کنیم و آماده نگهداریم. تمام این اقدامات قبل از آغاز عملیات فرمانده کل قوا صورت گرفت و ما این عملیات بی سابقه و قهرمانانه را از داخل همین کانال آغاز کردیم و بحمدالله به پیروزی های درخشانی هم نایل آمدیم.

در شب حمله، عملیات را با نیرویی تا حدود ۲۰۰ نفر آغاز کردیم و از همان آغاز پس از خروج از کانال طبق طرح عملیاتی به چند گروه مجزا منشعب شدیم. گروهی از درون نیزارها، حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر هم از داخل کانال، افراد باقی مانده هم مستقیماً از طریق جاده آسفالته به این طریق از سه جهت حمله چند جانبه را آغاز کردیم و بحمدالله موفق به شکست دادن و از هم پاشیدن يك لشکر کاملاً مجهز دشمن گردیدیم که طی این حمله ضربتی و کوبنده علاوه بر تسخیر چندین مقر چند صد نفر را نیز اسیر گرفتیم.

این حمله ضربتی شب هنگام آغاز گشت و با دمیدن روشنی سحر با موفقیت تمام به ثمر نشست. صحنه های افتخارآمیز انفجار و به آتش کشیده شدن



تانك ها به وسیله آرپی جی و کوکتل مولوتف های ما در آن شب فراموش نشدنی پرشکوه بود. در حالی که مقاومت و فشار متقابل نیروهای عراقی هم فو العاده شدید بود و منجر به شهادت تعدادی از بچه های ما گردید.

علی رغم این واقعاً که بچه ها حماسه آفریدند. زیرا همگی خالص بودند و در طریق جهاد فی سبیل الله از جان گذشته و بی پروا و هرگز نماز شبشان ترك نمی شد. به نظر من کلید اصلی موفقیت ما هم همین خلوص و ایمان بچه ها بود. عجیب تر از همه اینکه پس از عقب زدن دشمن و تسلط کامل یافتن بر منطقه بعضی از شهدای گلگون کفن مان که جنازه های شان به ظاهر مفقود شده بود و محلش معلوم نبود اغلب شب ها به خواب بچه ها می آمدند و نشانی محل جنازه های خودشان را می دادند. فردا صبح هم که طبق نشانی دریافت شده به محل (کانال یا رودخانه) می رفتیم جنازه ها را همانجا در محل نشانی داده شده پیدا می کردیم.

#### عملیات شکستن حصر آبادان (۱)

پس از موفقیت در عملیات فرمانده کل قوا بچه ها روحیه بهتری پیدا کردند ضمن پرداختن به تمرین و مانورها به منظور دست زدن به عملیات کوبنده و ضربتی دیگر بی قراری می کردند تا سرانجام نوبت به عملیات «شکستن حصر آبادان» رسید.

. خاطره از برادر سپاهی ابوشهاب.

قبل از آغاز عملیات شهید بزرگوار حاج حسین خرازی يك گروه از دلوران با تجربه تر از گروه اطلاعات و شناسایی را به منظور کسب اطلاعات کافی از موقعیت استقرار و وضع نیروهای عراقی به پشت مواضع دشمن فرستاد و پس از کسب اطلاعات کافی از این مورد به آرایش نیروها پرداخت. حمله را با نیروئی بالغ بر دو گردان در خط حمله آغاز کردیم و يك گردان هم به عنوان ذخیره و احتیاط در قسمت عقبه نگه داشتیم. با این حساب جمع نیروهای آماده به عملیات مان بالغ بر يك تیپ می شد.

لازم به تذکر است که قبل از دست زدن به این عملیات موفق به غنیمت گرفتن يك دستگاه تانك سالم از دشمن شده بودیم و توانستیم در هنگامه نبرد

همین يك دستگاه تانك غنیمتی عراقی را بر علیه نیروهای خودشان بکار بگیریم که اتفاقاً همین يك دستگاه تانك در آن موقعیت حساس برای ما فوراً کارساز شد و موفقیت های برجسته ای نصیب ما ساخت. به منظور شروع عملیات حمله را از چند محور دارخوین، شادگان و آبادان آغاز کردیم که نوك پیکان حمله و نقطه عمده فشار نیروهای ما محور دارخوین بود.

به محض آغاز حمله گروه ما که از محور آبادان یورش برده بود، موفق شد دشمن متجاوز را در این ناحیه تا پل مارد عقب بزند و در کلیه مسیر و برخوردها در هم بکوبد و از هم بپاشد ما همچنان با موفقیت تمام تا حدود پل حفاری شرقی پیش تاختم و کلیه محورهای آنان را در هم شکستیم. بعدها یکی از افسران عالی رتبه اسیر عراقی ضمن مصاحبه ای با مقامات ایرانی اعتراف کرد نیروهای عراقی تا این زمان متکی به این دو پل عمده بودند و ایرانی ها با قدرتی کوبنده به خوبی این دو پل را قیچی کردند.

بعد از آن به پل قسوه رسیدیم که در این ناحیه با کمک گرفتن از افراد محلی این پل را هم مثل چند پل دیگر منفجر ساختیم و در همه جا نیروهای دشمن را بشدت عقب زدیم. این در حالی بود که توپخانه آنها مرتباً شلیک می کرد و مزاحمت زیادی برای ما ایجاد کرده بود.

قبل از حمله «حاج حسین» به خوبی بچه ها را توجیه کرد و اظهار داشت: رمز اصلی موفقیت ما در این عملیات داشتن سرعت و اقدام به حملات ضربتی می باشد. به این ترتیب بود که ما ضمن به کار بستن سفارشات فرمانده خودمان به خواست پروردگار و از برکت خون شهدا دشمن را وادار به عقب نشینی و شکست ساختیم به پیروزی کامل نایل آمدیم.

#### سقای حاج حسین (۱)

قبل از آغاز عملیات در منطقه مریوان دشمن قصد داشت ضمن حمله به ارتفاعات مهم و حساس «سورن» ضمن بدست گرفتن این نقطه از حملات آتی رزمندگان ما جلوگیری به عمل آورد. در این هنگام شهید حاج حسین به اتفاق تعدادی از فرماندهان جهت توجیه موقعیت و بازدید از وضع آمادگی یگان ها به

منطقه آمده بود. به محض پی بردن به منظور دشمن بعثی در حالی که ما منتظر رسیدن نیروهای کمکی جهت دادن آرایش کافی و اقدام به حمله بودیم بدون اینکه منتظر رسیدن نیروهای کمکی بماند شخصاً دستور حمله را صادر کرد. طی این حمله سردارانی چون شهید آقاجانی فرمانده گردان «موسی ابن جعفر» و

. خاطره از برادر علیرضا فرزانه مؤمن.

شهید خسروی فرمانده گردان امیرالمؤمنین حضور داشتند از طرفی چون هنوز فرصت کافی جهت ساختن جاده تدارکاتی به سوی ارتفاعات توسط جهاد یا مهندسی لشکر بدست نیامده بود، رساندن ملزومات و تدارکات به این ارتفاعات سخت گذر فو العاده مشکل بود.

در این بین از سوی نیروهای مستقر شده در بلندی ها خبر رسید که نیاز مبرمی به آب خوردن دارند. قبل از آن که دیگران منتظر دستور بمانند یا داوطلبانه قدم پیش گذارند. خود حاج حسین با وجود قطع بودن يك دستش، به تنهایی يك گالن آب بیست لیتری را روی دوشش گذاشت و شروع به بالا رفتن از ارتفاعات کرد. البته عمق این ایثار زمانی مشخص می شود که کسی در محل باشد و شخصاً صعب العبور بودن این کوه ها در زیر شلیک تیربارها و ترکش خمپاره ها را دیده باشد. به هر طریق با وجود خطر هدف تیر قرار گرفتن و شیب تند ارتفاعات، گالن آب را بالا برد و به نیروهای مستقر در آنجا رساند.

#### تنبیه انضباطی (۱)

زمانی من وظیفه دژبانی در مقابل در ورودی شهرک نظامی دارخوین را عهده دار بودم. یکی از همان روزها که من در مقابل در پادگان مشغول انجام وظیفه پاسداری بودم حاج حسین خرازی به اتقایی یکی از دیگر فرماندهان که در عین حال رانندگی خودرو را هم برعهده داشت در مقابل در پاسدارخانه و دژبانی توقف کردند.

من که تازه وارد بودم و تا آن روز هرگز حاج حسین خرازی را ندیده و

. خاطره از برادر بسیجی رحمان سلیمی.

نمی شناختم. طبق معمول جلو رفتم و از آنها خواستم تا برگ تردد مجاز ورود به پادگان خود را ارائه دهند. آنها هم که از قرار معلوم به منظور آزمودن میزان وظیفه شناسی من از قبل با هم قول و قرارهایی گذاشته بودند، پاسخ دادند که برگ تردد ندارند.

بدون لحظه ای تردید به آنها دستور دادم تا از ماشین پیاده شوند در ضمن به منظور توجه دادن به آنها درباره جدی بودن کارم و در عین حال محض اطمینان سر لوله اسلحه را مستقیماً به طرف شان گرفتم. تا مبادا قصد تخطی از دستور را داشته باشند و یا با سهل انگاری موضوع را به شوخی تلقی کنند و جدی نگیرند.

به محض پیاده شدن از خودرو متوجه اسلحه کلت حاج حسین و نفر همراهش شدم و گفتم: می بینم که اسلحه هم دارید؟ خیلی محکم و جدی از آنها خواستم که به آرامی اسلحه شان را از جلد خارج سازند و از طرف قبضه به طرف من پرتاب کنند.

هر دوی آنها ضمن بیرون کشیدن اسلحه آن را به آرامی از طرف قبضه به سمت من دراز کردند. من هم در حالیکه سر لوله اسلحه ام همچنان به طرف آنها بود با دست چپ سلاحشان را گرفتم و کنار گذاشتم سپس به طرف آنها برگشتم و به حاج حسین که متوجه نداشتن يك دستش شده بودم گفتم: حال که نه برگ عبوری به همراه دارید و نه هیچ نوع مدرک شناسائی و نه حتی برگ مجوزی برای حمل اسلحه خودتان، بهتر است تا رسیدن مسئول انتظامات و تعیین تکلیف تان. ۵۰ بار حرکت کلاغ پر بروید. بعد روی خودم را به سوی آن دیگری که وظیفه رانندگی خودرو را بر عهده داشت کردم و گفتم: شما هم از همانجایی که ایستاده اید روی زمین دراز بکشید و به حالت خزیده پیش بروید. تا درس خوبی برای هر دوی شما بشود. و از این به بعد به هیچوجه بدون برگ تردد و اجازه حمل اسلحه و حتی کارت شناسائی وارد پادگان های نظامی نگردید!...

هر دوی آنها بدون اعتراض شروع به انجام دستورات من کردند در حالی که من هم اسلحه به دست مشغول شمردن تعداد دفعات نشست و برخاست نفر اول

یعنی حاج حسین بودم. در اواسط برنامه شمارش بودم که خود حاج حسین با اعتراض به زبان آمد و گفت: نشد، اشتباه کردی، خیلی تند شمردی. دوباره بشمار من خیلی کمتر از آنچه که تو شمردی ای رفته ام.

در این میان سر و صدای ما، به خصوص صدای آشنای حاج حسین به گوش مسؤول دژبانی لشکر که در داخل دفتر انتظامات نشسته بود رسید، سراسیمه از دفتر بیرون دوید، تا ببیند چه اتفاقی در مقابل در انتظامات رخ داده که فرمانده لشکر امام حسین را وادار به سر و صدا و صحبت با نگهبان مقابل در ورودی پادگان ساخته است؟

هنوز چند قدم بیشتر به جلو نیامده بود که از آنچه که مشاهده می کرد دچار نگرانی و حیرت شد و دهانش از شدت تعجب باز ماند و با ناراحتی تمام به طرف من برگشت و بر سرم فریاد کشید: احمق بی شعور، هیچ معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟

بعد بلافاصله سیلی محکمی بیخ گوش من نواخت و گفت: تو به چه جرأتی به خودت اجازه جسارت به فرمانده لشکرت را داده ای؟

در این موقع حاج حسین خرازی هم به سرعت از جایش بلند شد و بدون لحظه ای درنگ سیلی متقابلی بیخ گوش فرمانده انتظامات لشکر نواخت و با اعتراض تمام بر سرش فریاد کشید: احمق تو هستی که جسارت سیلی زدن به يك رزمنده و وظیفه شناس را به خودت می دهی، چرا او را زدی؟ او که داشت وظیفه خودش را به نحو احسن انجام می داد و از نظر من لایق تشویق بود نه تنبیه...

من که از مشاهده این صحنه و پی بردن به اصل ماجرا بکلی دست و پای خودم را گم کرده، و اصلاً تکلیفم را نمی دانستم!... از يك طرف به فرمانده لشکر و معاونش نه تنها توهین بلکه بدتر از همه اینکه آنها را تنبیه هم کرده بودم و از سوی دیگر از سیلی سختی که ندانسته و بی گناه خورده بودم و از اثر آن يك طرف صورتم می سوخت. ناگهان بی اختیار شروع به گریستن کردم.

شهید بزرگوار حاج حسین خرازی با لبخندی پدران به لب به طرفم آمد، دست محبت بر شانه ام نهاد و با رفتاری برادرانه اظهار داشت: آفرین برادر، آفرین، راستی راستی که خوشم آمد، واقعاً که سرباز وظیفه شناس اسلام هستی از تو خواهش می کنم، فردا شب برای صرف شام به سنگر فرماندهی بیائی، تا شام را با هم صرف کنیم و بیش از این با هم آشنا شویم. ولی من که در واقع از کاری که

کرده بودم ناراحت و شرمنده بودم با وجود اشتیاق زیادم هرگز به سراغش نرفتم. ولی این خاطره به یاد ماندنی را تا زمانی که زنده ام هرگز فراموش نمی‌کنم و این یکی از بزرگترین اتفاقات زندگی من بود.

### آقای فرمانده (۱)

يك بار در روزهای اولی که تازه به بسیج آمده و در شهرک نظامی دارخوین به سلمانی صلواتی رفته بودم از سلمانی که بیرون آمدم در مقابل در ورودی آرایشگاه با يك نفر بسیجی که تا آن زمان هرگز او را ندیده و نمی‌شناختم سینه به سینه شدم. به محض اینکه چشمش به موی سر من که به خوبی کوتاه نشده بود افتاد، قیافه اعتراض آمیزی به خودش گرفت، با دست به طرف سرم اشاره کرد و گفت: اخوی، نمی‌شد آن فوکولت را کمی کوتاهتر می‌کردی؟ من هم با اعتراض تمام پاسخ دادم نه، آخر چقدر کوتاهش کنم، از این بیشتر که همیشه... اصلاً این سلمانی هم مسخره اش را در آورده، و همه اش می‌گوید. فرمانده لشکر دستور داده که موی سر همه بچه‌ها بایستی کاملاً کوتاه باشد. دلم می‌خواست این آقای فرمانده لشکر را به چشم خودم می‌دیدم، تا ببینم خودش هم موی سرش را آن طوری که خودش دستور داده کوتاه کرده؟...

يك دفعه متوجه قیافه ناراحت بچه‌های اطرافم شدم، که همگی از این طرز صحبت من با این غریبه نا آشنا بکلی دستپاچه و ناراحت شده و از شدت شرمندگی سرهایشان را به زیر انداخته بودند.

در حالی که خود او بشدت شروع به خندیدن کرده بود، و اصلاً ناراحت نبود زیرا او کسی بجز شهید حاج حسین خرازی فرمانده محبوب لشکر امام حسین (ع) نبود.....

### غیبت فرمانده لشکر (۲)

يك روز قرار بود تعدادی از نیروهای لشکر امام حسین را به وسیله قایق از اسکله امام حسین (ع) (مشهور به شهید کشوری) به آن سوی اروندرود ببرند. خود حاج حسین خرازی هم که قصد بازدید از نیروهای آن سوی آب را داشت. مثل همیشه به تنهائی و به صورت ناشناس در درون یکی از این قایق‌ها در کنار دیگر بسیجیان نشست و منتظر پر شدن قایق ماند.

در این بین چند نفر بسیجی نوجوان که به تازگی به لشکر آمده و هنوز حاج

حسین را از نزدیک ندیده و با قیافه اش آشنائی نداشتند داخل قایق شدند. یکی از آنها رو به طرف حاج حسین کرد و به تصور اینکه او راننده قایق است گفت: برادر خدا خیرت بده ممکنه خواهش کنم زودتر حرکت کنی و ما را به آن طرف آب برسانی؟ که خیلی کار داریم؟ می بینی که هوا گرم است آفتاب هم داغ و سوزان!...

حاج حسین هم بدون کوچکترین اعتراض، قبول کرد، پشت سکان قایق نشست، موتورش را روشن کرد و قایق را به حرکت درآورد. کمی جلوتر هنگامی که به وسط امواج آب رسیدند حاج حسین بدون اینکه صورتش را برگرداند، سر صحبت را با بچه ها باز کرد و گفت: راستی فکر می کنید، همین الان که من و شما در این شدت گرمای تابستان توی این قایق نشستیم و عر می ریزیم، فرمانده لشکر کجاست، و چکار می کند؟

مدتی تأمل کرد، چون هیچ گونه عکس العمل و پاسخی از سرنشینان قایق ندید، دوباره خودش دنباله صحبتش را گرفت و گفت: من که مطمئنم فرمانده لشکر ما همین حالا با یک زیرپوش تنها راحت و آسوده در داخل دفترش مقابل کولر نشسته و مشغول نوشیدن یک بطری نوشابه تگری خنک می باشد. مگر غیر از این است؟

از شنیدن این صحبت ها رفته رفته قیافه بسیجی بغل دستی اش درهم شد، با تغییر تمام، نگاه اعتراض آمیزی به سوی حاج حسین انداخت و پاسخ داد: اخوی بهتره به رانندگی قایقت ادامه بدهی و حرف خودت را بزنی، نه اینکه غیبت دیگران را بکنی!...

اما حاج حسین که به این زودی ها حاضر به عقب نشینی نبود، خودش را کاملاً به نشنیدن زد و گفت: آخه مگه، غیر از اینه؟ خود فرمانده لشکر جایش راحت است، آنوقت ما بایستی بی خودی توی این گرمای طاقت فرسا، مرتباً عر بریزیم و به اینطرف و آنطرف برویم.

در این لحظه چهره نوجوان بسیجی کاملاً برافروخته شد و با صدای بلند گفت: اخوی یک بار بهت گفتم حرف خودتو بزنی، حواست جمع باشد اگر بیش از این حتی یک کلمه پشت سر فرمانده لشکر ما صحبت کنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!...

پس از آن وقتی که متوجه شد، حاج حسین هنوز هم جا نخورده، و قصد دنبال کردن موضوع را دارد، ناگهان به طرف او برگشت و با تهدید تمام به سرش فریاد کشید: اگه جرأت داری یک کلمه دیگه پشت سر فرمانده لشکر ما صحبت

کن تا دست و پایت را بگیرم و از همین جا به وسط آب پرتاب کنم.



## فصل ۱۲

## عبور از سه راه مرگ

امروز طبق قرار قبلی صبح اول وقت همراه با برادر بسیجی حسین دانش مسوول یگان تبلیغات لشکر عازم خط مقدم شدیم. در حالی که مسیر پر خطری را در پیش داشتیم و می باید از جاده ای عبور می کردیم که بطور مداوم در زیر آتش سنگین دشمن قرار داشت و به همین خاطر تنها وسیله مناسب جهت عبور از این جاده موتور سیکلت بود.

به محض اینکه برادر دانش موتور را روشن کرد، من که قبلاً خودم را آماده کرده و بند کیف محتوی کتابچه یادداشت هایم را بر دوش انداخته بودم پشت سر او جای گرفتم و برای جلوگیری از افتادن و پرت شدنم در درون نشیب و فرازهای خاکی بین راه با هر دو دست از پشت سر محکم کمر بند او را چسبیدم. با یک جهش سریع موتور به راه افتادیم.

در این میان تنها خودروی که در هر روز يك بار بطور مداوم در این مسیر پرمهله و خطر رفت و آمد می کرد، خودرو حامل غذای سنگرنشینان و تدارک و مهمات بود که رانندگان این نوع وسایل از میان خالص ترین و از جان گذشته ترین رزمندگان بسیجی و معمولاً از میان پرسن و سال ترین آنها بطور داوطلب انتخاب می شدند آنها همه روزه در زیر باران ترکش گلوله خمپاره و توپ حدود ۳۰ تا ۴۰ کیلومتر طول این جاده پرخطر را طی می کردند و همچون فرشته های رحمت و خیر و برکت جلو سنگرها توقف می کردند. آنها بی اعتناء به ترکش مداوم گلوله های توپ و خمپاره در اطراف شان با چهره ای گشاده و با شور و هیجانی محبت آمیز سنگرنشینان را جهت دریافت غذا و نامه های پستی و تدارکات و وسایل شان صدا می زدند و سهمیه هر سنگر را به نسبت تعدادشان تحویل می دادند.

به هر صورت سوار بر موتور شروع به جلو رفتن کردیم، از میان نشیب و فراز و پستی بلندی های خاکریزهای مقر لشکر امام حسین (ع) و قرارگاه تیپ خیبر گذشتیم و از جاده آسفالته منتهی به جاده ام القصر راه خود را ادامه دادیم. از

مقابل در این امامزاده با روح در غربت و تنهائی مانده در وسط خاکریزها گذشتیم. ضمن سلام زیر لب، با خضوع تمام سر را در مقابلش خم کردیم در حالی که برادر تبلیغاتچی لشکر هم مرتباً به من تذکر می داد که محکم بنشینم و سر پنجه های قلاب کرده در بندکمر بندش را هرگز رها نکنم. جاده باریکه منتهی به شهر فاو را تا نیمه طی کردیم و با یک دور سریع موتور به داخل جاده ام القصر پیچیدیم، جاده ای خلوت و هموار، این درحالی بود که موتور هم گرم شده بود و رفته رفته سرعتش زیادتر می شد. در طول راه به سنگرهای واقع در دو سوی جاده برمی خوردیم که سنگرنشینان آن اغلب در حال رفت و آمد بین سنگرهای شان بودند. تعدادی هم لباس های خودشان را داخل در طشت های پلاستیکی رنگارنگ به لب آبیگرهای دریاچه مانند اطراف جاده آورده و ضمن صحبت و خنده مشغول شستوشوی لباس ها و گستردن آن در مقابل آفتاب بر روی سیم خاردارهای کلافی، یا میله ستاره دریائی های باقی مانده از استحکامات از هم پاشیده عراقی ها بودند.

هر چه که به خط مقدم نزدیک تر می شدیم به همان نسبت هم بر صدای مداوم و کر کننده خمپاره و توپ ها و تعداد چاله های حاصل از سقوط و انفجار آنها در سرتاسر مسیر افزوده می شد.

در طول راه با تعدادی از خودروهایی که تدارکات و وسایل را تحویل سنگرنشینان داده و در حال برگشتن به فاو بودند برخوردیم که گردوخاک کنان و با سرعت تمام از کنارمان می گذشتند. از اینجا به بعد وضع جاده کم کم عوض شد و رفته رفته منتهی به داخل دو ردیف خاکریز مرتفع دیوار مانند گردید. کف جاده هم در این مسیر به دلیل ریزش مداوم خمپاره و گلوله های توپ دشمن بکلی ناهموارتر از قبل گردیده بود. گودی های عمیق و نامنظم حاصل از ترکش، وضع عبور از جاده را مشکل تر ساخته بود. این در حالی بود که سقوط مداوم گلوله توپ و خمپاره ها، اینجا و آنجا با صدای انفجار مهیب خاک و سنگ جاده و اطراف آن را به هر طرف می پاشید و با هر بار سقوط همه جا را به سختی تکان می داد و شجاع ترین انسان ها را دچار تکان و دلهره می ساخت.

در این بحبوحه دوست اصفهانی بذله گوی ما سرش را کمی به عقب برگردانید و گفت: حاج آقا آماده باشید آتشبازی شروع شد..... یا صدای بلند پاسخ دادم: خیالت راحت باشد من آماده ام او دوباره سرش را برگردانید و برای اینکه با وجود سرعت موتور صدایش بهتر به گوشم برسد فریاد کشید:

می‌دونستم، ولی این یکی که داریم به اون نزدیک می‌شیم. غیر از بقیه است زیرا از اینجا به بعد فاصله چندانی تا جهنمی بنام سه راهی مرگ نداریم مواظب باش درست بعد از خاتمه پیچ انتهایی این خاکریزهاست.

مثل اینکه حق با او بود، زیرا هر چه که به این سه راهی نزدیک تر شدیم وضع جاده خراب تر و پستی و بلندی های حاصل از ترکش انفجارها در آن افزون تر می‌گشت، تا سرانجام به سه راهی مرگ رسیدیم. وضع طبیعی زمین در اینجا طوری بود که خود به خود کف جاده تا حدودی به دلیل سنگی بودن آن و امکان کندن و پایین رفتن در آن تا حدودی مرتفع تر از بقیه مسیر بود. به علاوه لبه خاکریزهای طرفین جاده هم در اثر اصابت مداوم خمپاره و توپ ها به مثابه دیوار کهنه ای که در اثر مرور زمان لبه های آن سائیده و ریخته شده باشد کوتاه تر شده بود و حالت حفاظی اش از دید دشمن را از دست داده بود. از همه بدتر مسلط بودن کامل دیدگاه دشمن بر این نقطه بود. در هر دو سوی این سه راهی شوم. تعدادی بدنه سوخته و نیم سوخته و مقداری از قطعات باقی مانده از خودروهای قبلاً مورد اصابت قرار گرفته و از هم پاشیده به چشم می‌خورد. زیرا دشمن بعضی علاوه بر اشراف دیدگاهش، گرای این نقطه را هم داشت و به محض مشاهده بالا آمدن گرد و خاک حاصل از عبور خودروها به راحتی آنها را مورد هدف قرار می‌داد. بله اینجا سه راهی مرگ یا گذرگاهی بود که به هنگام عبور از آن بی اختیار ضربان قلب هر مسافر سوار بر خودرو یا وسایل دیگر بشدت تندتر از حد معمول می‌زد، و به علت انتظار سقوط هر لحظه یک یا چند خمپاره یا گلوله توپ در کنارش، بی اختیار مو بر تن انسان سیخ می‌شد و حالت مور مور جزئی و بی سابقه ای در سطح پوست بدن هر رهگذری دست می‌داد. کمی جلوتر و در قسمت انتهایی پیچ در کنار جاده، کمی عقب تر تابلویی بزرگ و عجیب، نصب بر یک پایه ای چوبی به چشم می‌خورد که در درون محفظه نسبتاً محفوظ شیار مانندی کار گذاشته شده بود که در روی آن اسامی تعدادی از شهدای گلگون کفنی که در این نقطه به فیض شهادت نایل آمده بودند ثبت شده بود. در این نقطه استثنائی که فاصله مرگ و زندگی هر کسی به موئی بسته بود بوی شهادت مشام جان را نوازش می‌داد.

به هر صورت با وجود ریزش مکرر انواع گلوله توپ و خمپاره ها در حالی که زیر لب مشغول ذکر و دعا بودیم بدون هر نوع خطر و سانحه ای از درون این جهنم ترکش ها گذشتیم و جان به سلامت بردیم. از قرار معلوم رسیدن به مرحله رفیع

شهادت را مرتب‌تی بس والاتر می باید که ما را آن نبود.

رفتیم تا به سنگرهای خط مقدم رسیدیم و با اشتیاق تمام به زیارت چهره های ملکوتی سنگرنشینان خط مقدم جبهه نایل آمدیم.

به محض ورود به محوطه سنگرها کلیه سنگرنشینان که با مسوول تبلیغات لشکر بدلیل سابقه آشنایی قبلی داشتند، با چهره ای گشاده به استقبال مان در آمدند و پس از سلام و احوالپرسی و خوش آمدگویی ما را به داخل سنگرهایشان خواندند به اتفاقاً داخل شدیم، در حالی که صدای ترکش توپ و خمپاره های دو طرف يك لحظه قطع نمی شد. از قراری که برادر تبلیغات چی مان می گفت، این سنگرها تا سنگر عراقی ها بیش از ۴۵ تا ۵۰ متر فاصله نداشت. حتی در يك نقطه حساس نیروهای صف شکن اسلام در آخرین عملیات در این ناحیه موفق شده بودند در حدود چند صد متر مثل يك دماغه خالی پیش رفته در درون آب تا درون سنگرهای دشمن نفوذ کنند و آن را همچنان در حفاظت خود داشته باشند، و به دلیل این پیش رفتگی نام پیشانی به آن بدهند و این نقطه را در حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ متر را به صورت کانال سر پوشیده و دژ مستحکمی در آورده بودند.

که ما نیز به هنگام بازدید از سنگرها و ثبت خاطرات جنگی رزمندگان از این کانال گذشتیم. کانالی که در دور تا دور آن تعدادی سنگرهای محکم بتون آرمه ای مزغل مانند ساخته و انواع سلاح های لازم را در درون این مزغل ها (۳) آماده به شلیک به سمت دشمن کار گذاشته بودند و در این سنگرها دلاوران بسیجی با روحیه ای قوی شبانه روز مشغول حراست از مرز جمهوری اسلامی ایران بودند و با دوربین های مخصوص شان کلیه فعل و انفعالات در خاک دشمن را زیر نظر داشتند. دیدگاه اصلی در انتهای کانال قرار گرفته بود و به فواصل معین روزنه های نورگیر موری در بدنه آن تعبیه شده بود که دلاوران بسیجی همچون شیر غران در درون این سنگرها مدام در کمین دشمن بودند.

به هر حال سنگری که پا به درون آن نهادیم مربوط به گروهان یعقوب از گردان امام حسن (ع) جزء لشکر امام حسین (ع) بود. فرمانده گردان برادر فرزانه مؤمن جوان متین متقی و دلاوری که با وجود سن کمش سال ها در جبهه های مختلف بوده و بارها در عملیات های مختلف شرکت داشته است.

#### حمله گاز انبری (۴)

گردان ما در پادگان عین خوش عمل کرده و به حمدالله به کلیه اهداف از پیش

تعیین شده خود رسید و چون به فضل خدا ضربه کمتری بر پیکره گردان وارد شده بود، و از طرفی یگان دیگری از دیگر لشکرها که در ناحیه دشت عباس عمل کرده بود در آن ناحیه در مخمصه خطرناکی دچار شده بود، تقاضای کمک کرد و فرمانده هان بالا دست هم ۴۰ نفر از برگزیدگان گردان ما را به عنوان نیروی کمکی به یاری آنان فرستادند.

یاد شجاعت و از خود گذشتگی شیر مردانی چون روحانی شهید ردانی پور و دیگرانی را که در آنجا حماسه خونینی آفریدند هرگز فراموش نمی‌کنم، حماسه هائی که چون لوحی زرین می‌بایستی در تاریخ اسلام و ایران اسلامی مان نقش بندد. در طول عملیات شنیدیم که در آن موقعیت خطر خود حاج حسین خرازی هم به خط آمده است. وقتی قضیه را بیشتر پی گیری کردم به اصل مطلب پی بردم و به چشم خود نفربر فرماندهی بدون سرنشین را در درون شیاری در حال استتار مشاهده کردم که این دلیل بر حضور خود فرمانده لشکر در خط مقدم جبهه بود.

آن روزها ۵ یا ۶ روز از آغاز عملیات فتح المبین گذشته بود. با وجود اینکه در همان روزهای اول منطقه مورد نظر و پادگان عین خوش آزاد شده بود و ۵ روز از آغاز این عملیات افتخار آفرین می‌گذشت. هنوز هم رادیوی کشورمان در رابطه با این فتوحات عظیم کوچک ترین مطالبی منتشر نساخته بود که این مایه تعجب همه ما جبهه ای‌های در خط گردید تا اینکه سرانجام روز ششم یا هفتم از عملیات بود که پس از آزاد شدن سایت های ۴ و ۵ ضمن اعلام این خبر همراه با آن خبر آزادی پادگان عین خوش هم از طریق رادیو پخش شد.

بعداً که مسئله را بیشتر پیگیری کردیم معلوم شد که در آن روزها نیروهای درگیر در عملیات ما به اصطلاح نظامی در حال افتادن در يك محاصره گاز انبری بودند و تنها نقطه آزاد و راه تدارکات و پشتیبانی ما، وجود شیاری در منطقه بیشه کن بوده که دشمن هم ضمن پی بردن به این موضوع با تمام قوا سعی در مسدود ساختن این راه و به محاصره کامل در آوردن نیروهای ما را داشته است. در نتیجه مسئولین رده های بالای فرماندهی که هنوز از نتیجه نهایی و تکلیف قطعی این نبرد وسیع و سرنوشت ساز مطمئن نبودند. خبر سقوط پادگان عین خوش و دیگر پیشرفت های مقدماتی نیروهای اسلام را تا تعیین تکلیف قطعی پخش نکردند.

شنیدیم که در همان روز بیکی از سوی برادر محسن رضائی همراه با پیامی

فوری نزد شهید حاج حسین خرازی فرستاده شد، که در این پیام فوری تأکید شده بود هرچه زودتر بخشی از منطقه را تخلیه کنند و دست به يك عقب نشینی تاکتیکی بزنند. دوستان و فرماندهانی که به هنگام تحویل پیام در آن لحظه حضور داشتند می گفتند: شهید خرازی به محض دریافت این پیام قیافه اش درهم شد و با برافروختگی تمام رو به پیک مزبور کرد و گفت به برادر محسن بگوئید ما که از آقا امام حسین (ع) بالاتر نیستیم که از مرگ بترسیم. لذا همگی تا پای جان ایستاده ایم و حتی يك قدم هم عقب نشینی نمی کنیم!...

به این طریق با پایداری عجیب و اعتماد به نفس کامل همراه با توکلی که در شهید خرازی وجود داشت نه تنها منطقه حفظ شد، بلکه نیروهای ما موفق شدند با يك یورش بر آسا و غیرمنتظره علاوه بر سایت ۴ و ۵ جاده دهلران اندیمشک را هم آزاد کنند و منطقه وسیع دیگری به مناطق قبلی منضم نمایند. به این طریق به فضل پروردگار کلیه نیروهای ما هم از محاصره خارج شدند و زمینه برای عملیات بعدی مهیا گشت که رادیو هم خبر آن را با شور و هیجان تمام همراه با آهنگ های رزمی و سرود پخش کرد.

فرمانده شهید (۵)

شهید بزرگوار محمد زاهدی چه از لحاظ تقوا و چه از نظر شجاعت و دلاوری نمونه بود. در یکی از عملیات ها همراه با ۴۰ نفر از زبده ترین افراد گردان، وظیفه صف شکنی و وارد آوردن ضربه نخستین را بر نیروهای دشمن به عهده گرفت. کمی جلوتر ناگهان از میان «میدان مینی» سر در آوردند شهید زاهدی که جلودار گروه بود ناگهان پایش با یکی از مین ها برخورد کرد و به محض منفجر شدن مین اثر ترکش پنجه یکی از پاهایش را قطع کرد و یکی از چشم هایش را هم از بین بود. از همانجا او را به قسمت عقبه منتقل کردند و در بیمارستان بستری گردید. مدتی تحت درمان بود هنوز دوران معالجه اش سر نیامده بود که عملیات کربلای ۳ آغاز گردید و او بدون توجه به سفارش اکید پزشکان معالجش باعصابه هور الهویزه محل استقرار یگانش آمد و دوباره به همین حال وظیفه فرماندهی گردانش را بر عهده گرفت و عازم صحنه عملیات گردید. در حالی که يك چشم خودش را هم از دست داد و عصائی هم در زیر بغل داشت و با این حال همچنان فعال بود و به کلیه امور سرکشی می کرد.

مدتی بعد از خاتمه عملیات کربلای ۳ عملیات کربلای ۴ آغاز گشت در حالیکه هنوز هم محمد زاهدی فرمانده گردان را بر عهده داشت و باهمان حال

قطع شدن پنجه پا و نداشتن یکی از چشم‌ها در حالی که اصلاً قادر به دویدن که یکی از ارکان و شرایط اصلی شرکت در نبرد است نبود در عملیات کربلای ۴ شرکت کرد. ضمن اینکه یکی از بچه‌های گردان همیشه کارش حمل عصای فرمانده گردان و یاری کردن به او در موقعیت‌های دشوار عملیاتی بود. از این گذشته همیشه یک دستگاه موتور سیکلت در اختیار داشت و سوار بر این موتور با تکاپوی تمام به همه جا سرکشی می‌کرد و ناظر بر اوضاع کلی گردان بود و با مایه گذاشتن از کلیه توان و در واقع از شیریه جانش کمبود جسمی خودش را جبران می‌کرد. تا آنجا که همیشه در روز خاتمه عملیات‌ها بکلی از پای درمی‌آمد، تا به آن حد که چند نفر از بسیجیان گردان، به کمک هم پیکر از توان افتاده او را روی دست می‌گرفتند و از صحنه عملیات به قسمت عقبه منتقل می‌ساختند.

سرانجام این رزمنده ایشارگر هم که دنیای خاکی لیاقت داشتنش را نداشت در روز پنجم دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ در منطقه ام‌الرصاص از ناحیه سر مورد اصابت تیر شلیک شده توسط تک تیراندازان دشمن قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

سه روز قبل از شهادت وصیت نامه‌ای نوشته و در آن از خداوند مسئلت کرده بود که او را به سوی خودش بخواند که دعای این چنین به موقع مستجاب گشت و مورد قبول واقع گردید.

#### فتح اسکله الامیه (۶)

قبل از آغاز عملیات کربلای ۳ حدود ۲ ماه تمام تحت آموزش آبی خاکی بودیم و در آب‌های رود کارون و جزایر خارک و اسکله آذرپاد و دیگر نقاط خلیج فارس به تمرینات سخت شبانه روزی می‌پرداختیم پس از طی این مدت و کسب آمادگی کامل مهیای آغاز عملیات شدیم. به محض دریافت دستور عملیات از شدت خوشحالی سراز پا نمی‌شناختیم و اصلاً روی پای خودمان بند نبودیم. پس از ابلاغ رسمی فرمان عملیات دستور آماده باش صادر شد. قبل از عزیمت به طرف خط همگی با همدیگر خداحافظی کردیم به خصوص در آن شب آخر بکلی خواب از چشمانمان گریخته بود، به طوری که چند نفر چند نفر دور هم جمع شده بودیم و با هم از صحنه نبرد، احتمال شهید شدن و درگیری با دشمن صحبت می‌کردیم و در عین حال از سفارش و وصیت هم غافل نبودیم. در این ضمن عده کثیری هم خارج از سنگر در درون نخلستان‌های مجاور به نماز شب و

راز و نیاز و مناجات به درگاه پروردگار پرداخته بودند. زیرا هیچ کس اطمینان چندانی از سرنوشت فردایش نداشت بر کسی معلوم نبود که آیا فردا شب در يك چنین لحظه ای هنوز هم زنده مانده و عمرش به دنیا باشد یا به خیل شهدای گلگون کفن مان پیوسته باشد.

قرار بر این بود که فردا شب قبل از همه غواص ها وارد صحنه عملیات گردند. غواصانی که مجبور بودند قبل از رسیدن به خطوط دشمن مستقر شده در آن سوی آب حدود ۶ کیلومتر راه را در درون امواج سرکش و متلاطم دریای طوفانی شنا کنند. فاصله ساحل خلیج فارس تا محل اسکله الامیه حدود ۳۰ کیلومتر بود که قرار بود حدود ۲۴ کیلومتر از این فاصله را با احتیاط تمام در تاریکی شب سوار بر قایق طی کنند و در ۶ کیلومتری اسکله الامیه که هدف نهایی بود خود را از درون قایق به میان امواج خروشان دریا بیندازند و بقیه این راه را شناکان پیش بروند. در شناکردن با لباس و اسلحه و تجهیزات کامل آنهم در طول مسافتی در حدود ۶ کیلومتر از درون امواج کار هر کسی نیست و اغلب مردان قورباغه ای و تفنگداران دریائی ارتش های دیگر کشورها هم از انجام آن عاجزند!

به این طریق ساعت ۸/۳۰ دهم شهریور ۱۳۶۵ غواصان دلیر و از جان گذشته ما آماده حرکت شدند. قبل از سوار شدن بر قایق ها و آغاز کردن عملیات آیت الله طاهری امام جمعه محترم اصفهان که در منطقه حضور داشتند. بنا به درخواست فرماندهان سخنرانی مهیجی درباره جهاد و شهادت ایراد کردند و بعد از آن استخاره ای در این مورد از روی قرآن مجید به عمل آوردند که این آیه مبارکه درآمد:

«رَبَّنَا اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ ثَبِّتْ اَقْدَامَنَا وَ اَنْصِرْنَا عَلَي الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ» (۷)

که مایه دلگرمی بیشتر بچه ها شد.

زمان حرکت رسیده بود، سوار بر قایق ها شدیم و با توکل به خدا، نکر بر لب به راه افتادیم تا با رزم بی امان خود امان دشمن را ببریم و متجاوزین به خاک جمهوری اسلامی مان را به خاک و خون بکشیم. در آغاز حرکت به دلیل تلاطم شدید آب و طوفانی بودن بیش از حد دریا، حال بعضی از بچه ها بهم خورد. از طرفی با وجود به همراه داشتن قطب نما تا حدودی تحت فشار امواج کوبنده از مسیر اصلی منحرف شدیم و در نتیجه به مقصد اصلی نرسیدیم و اجباراً به منظور جلوگیری از گم شدن و به دام دشمن در افتادن مجبور به برگشت شدیم. به طوری که بعداً معلوم شد، این گم شدن ما در شب اصلی عملیات در واقع يك نوع امداد



غیبی بوده چرا که در صورتی موفق می‌شدیم کلیه افراد به دست دشمن که از قبل آماده و مهیا شده بود قتل عام می‌شدند. زیرا معلوم نبود به چه نحو و از چه منبعی قبلاً از موضوع برنامه حمله اطلاع حاصل کرده و با تهیه مقدمات وسیع دام کاملی برای ما گسترده بودند و لحظه شماری می‌کردند تا به محض رسیدن بچه‌ها به آنجا از همه طرف ما را مورد حمله قرار دهند و با خیال راحت همگی را درو کنند. که پروردگار رحمان به دامن رسید و مانع ورود نیروهای ما به درون قتلگاه دشمن گردید. تا مدتی سرگردان بر روی آبها مشغول تلاش و دست و پنجه نرم کردن با امواج متلاطم دریا بودیم و اصلاً راه به جایی نمی‌بردیم و سرانجام نزدیک روشن شدن هوا بود که فرماندهان عملیات موضوع را به وسیله بی‌سیم به قرارگاه فرماندهی اطلاع دادند و کسب تکلیف کردند. فرماندهان قرارگاه هم با اطلاع از وخامت اوضاع با احساس نگرانی تمام دستور مراجعت دادند. و تصمیم گرفتند برنامه حمله را یک شب به تأخیر بیندازند. خلاصه کلام اینکه، ساعت حدود ۴/۵ صبح بود که همگی خسته و فرسوده به قرارگاه مان برگشتیم در حالی که عموماً از این اتفاق و از اینکه نتوانسته بودیم به موقع دست به عملیات بزنیم ناراحت بودیم. غافل از اینکه قادر متعال صلاح بندگان مؤمنش را بنا به فرمایشش در قرآن کریم بهتر از هر کس (۸) می‌داند.

به این ترتیب بقیه ساعات آن شب و سرتاسر فردا را استراحت کردیم. شب بعد دوباره به همان طریق عازم صحنه عملیات شدیم و با توکل به پروردگار به سوی «اسکله الامیه» حرکت کردیم ساعت حدود ۹ شب بود و به لطف پروردگار در این شب دریا مثل شب گذشته متلاطم و طوفانی نبود. رفتیم تا در حدود ساعت ۶/۵ صبح در حالی که هوا می‌رفت تا روشن شود به نزدیک اسکله رسیدیم. اصلاً جای یک لحظه درنگ نبود. زیرا به محض روشن شدن هوا شهادت همگی مان حتمی بود.

طرح حمله به این صورت بود که یکی از گروهان‌ها مستقیماً قسمت جلو و دماغه اسکله را مورد حمله قرار می‌داد و گروهان دیگر به قسمت انتهایی آن حمله می‌کرد و به محض حمله نیروی غواص، نیروهای پشتیبانی هم سوار بر قایق‌های تندرو از راه می‌رسیدند و از پشت سر به بقیه می‌پیوستند.

بچه‌های گروهان یکم که از کیلومترها جلوتر خودشان را به آب زده بودند، در میان امواج خروشان دریا که آب شور آن به شدت چشم‌ها را اذیت می‌کرد سرگردان شدند و به جای رفتن به سوی هدف تعیین شده یعنی قسمت جلو

اسکله عده ای از آنها تحت تأثیر امواج بی اختیار از قسمت انتهایی اسکله سردر آوردند، و قسمت دیگر از بچه ها هم در ساحلی کنارتتر از اسکله به سوی وسط دریا هدایت شدند، با وجود این با بکار بستن تلاش فو العاده موفق شدند خودشان را به اسکله برسانند.

گروه غواصان گروهان دوم هم که قرار بود به قسمت انتهایی اسکله حملهور شوند نه تنها موفق به این کار نگشتند بلکه همگی بی اختیار به وسط دریا رانده شدند و طعمه امواج خروشان دریا گشتند که در این هنگام قایق های نجات پشتیبانی به یاری شان شتافتند و به هر طریق آنها را از خطر حتمی غر شدن نجات بخشیدند.

با این حساب در مجموع بیش از ۲۰ الی ۳۰ نفر از بچه ها نتوانستند همراه با فرماندهان خودشان از موانع مختلف از قبیل سیم خاردارهای کلافی، ستاره های دریائی، و مین های زیر آبی عبور کرده و به پای اسکله برسند. اسکله ای که ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۱۲ متر بود با این وجود سپاهیان اسلام بی اعتناء به هر نوع خطر و تعداد بی شمار نیروهای دشمن اسلحه به دست مردانه از پله ها شروع به بالا رفتن کردند در حالی که فرمانده گروهان همه جا در جلو دیگران بود. در آخرین پله ابتدا با دو نفر از نگهبانان عراقی رو در رو درآمدند. یکی از نگهبانان بزدل عراقی از مشاهده این مجسمه های شجاعت و افتخار از شدت دستپاچگی و وحشت غش کرد و افتاد، نگهبان دیگر هم قبل از آن که فرصت هر نوع عکس العملی را پیدا کند سر نیزه فرمانده گروهان ارتش اسلام تا دسته در شکمش جای گرفت و از همانجا بدون هرگونه سر و صدا به درون امواج دریا سرنگون گردید. بچه ها کمی جلوتر با دو نفر دیگر از نیروهای محافظ اسکله برخورد کردند. که باز هم فرمانده گروهان امان شان نداد و با شلیک دو تیر پیاپی هر دوی آنها را به درک واصل کرد. بیش از این معطلی جایز نبود فرمانده گروهان بهوسیله بی سیم به قرارگاه اطلاع داد که ما اینک در حال به تسخیر درآوردن اسکله هستیم و نیاز به اعزام نیروهای کمکی داریم. خلاصه کلام اینکه این گروه اندک با شجاعت و دلاوری تمام حماسه آفریدند و با کلیه نیروهای مستقر در اسکله و اطراف آن مردانه جنگیدند و علی رغم از دست دادن چند شهید این مبارزه را دلیرانه تا ساعت ۱۰ صبح ادامه دادند تا سرانجام به یاری پروردگار موفق شدند سرتاسر اسکله را به تصرف خودشان درآورند جالب اینکه یکی از بسیجی های اسلام که در حین نبرد بشدت مجروح شد، وقتی تصمیم گرفتیم او

را از معرکه درگیری به کناری بکشیم با اعتراض تمام فریاد راه انداخته بود و حاضر به عقب نشینی و دست کشیدن از نبرد نبود و مرتباً بر سرمان فریاد می کشید: «مرا نبرد بیرون نبرید و از این فیض عظمی محروم نسازید. زیرا من تصمیم گرفته ام. آخرین قطره خون خودم را نثار اسلام کنم حال دست از سر من بردارید بگذارید آنقدر به نبردم ادامه دهم تا شهید شوم او بارها خودش را از روی برانکار پایین انداخت و حاضر به انتقال و جابه جایی نبود.

از طرفی ارتش عراق هم مرتباً از ناحیه ام القصر به وسیله موشک های زمین به دریای خودش به سوی اسکله به اشغال درآمده شلیک می کرد و از قرار معلوم قصد کوبیدن آن را داشت. ولی به خواست پروردگار کلیه موشک های ارسالی شان از بالای سر ما و از روی اسکله رد می شدند و به داخل دریا می افتادند. بعد از آن نوبت به هواپیماهای بمب افکن شان رسید. تعدادشان به حدی زیاد بود که گویی گله ای از کلاغ های دسته جمعی پرواز کرده بر روی آسمان ظاهر شده اند. من و چند تن دیگر از بچه ها در اثر ترکش همین بمب ها مجروح شدیم که دو عدد ترکش یکی به دست و دیگری به ناحیه کمرم اصابت کرد که علی رغم این با روحیه ای قوی بدون اینکه خودم را بیازم به وسیله چفیه زخم هایم را بستم و بدون فوت وقت به یاری دیگر مجروحین و زخم بندی آنان شتافتیم. در این حال دو نفر از مجروحین شدیداً روی برانکار قرار داده و قصد انتقال آنان را به طرف قایق های نجات داشتیم که هواپیمای دیگری با فرو انداختن بمبی در جلو پای مان اسکله را بکلی قطع کرد و آن را به دو نیمه ساخت. از طرفی امکان برگشت هم نبود و در مقابل مان بجای سرتاسر عرض اسکله تنها یک قطعه آهن باریک سرتاسری عرضی اسکله بجای مانده بود. که به هر ترتیب به سختی از روی آن گذشتیم و مجروحین را به درون قایق های پهلو گرفته در کنار پله های اسکله منتقل ساختیم.

خاطره فراموش ناشدنی دیگرم از این عملیات سقوط ۳ فروند از هواپیماهای دشمن به وسیله آتش رزمندگان قهرمان ما بود. به این طریق حماسه سربازان ظفر آفرین اسلام به ثمر نشست و سرتاسر اسکله به تسخیر سپاه حزب الله درآمد.

صبح فردا در حدود ساعت ۱۰ که نیروهای کمکی به یاری مان شتافتند جناب آیت الله طاهری هم همراه شان بود که مردانه از پله های اسکله بالا آمد و دوشادوش دیگر برادران به نبرد با دشمنان اسلام پرداخت. همین نیروهای تازه از راه رسیده بودند که موفق شدند، پاتک بعدی دشمن را خنثی کنند و به این

طریق اسکله الامیه یکی از مهمترین پایگاه های نظامی موشکی عراق که در روی آن از انواع موشکهای خاکی آبی که می توانست به راحتی هر نوع کشتی را در دریا مورد هدف قرار دهد کار گذاشته شده بود. سقوط کرد و بچه های ایتارگر و شجاع ما حماسه ای تاریخی و بی نظیر آفریدند هر چند که تعدادی از شهدای گلگون کفن مان در این نبرد قهرمانانه با خون مطهر خودشان نهال انقلاب را آبیاری کردند.

## فصل ۱۳

## در شهرک نظامی «دارخوین»

در قرارگاه تیپ خیبر که بودیم، روزی در مراسمی خانواده شهدا را به حسینیه تیپ دعوت کردند و در همانجا افتخار آشنایی با چند تن از والدین شهدا نصیب مان گردید تا آنجا که ما را به منزلشان دعوت کردند، تا ذکر خاطراتی از جبهه‌ها در این مورد یاری مان کنند. رفتیم و در محفل پر از شور و صفای شان فیض و افری بردیم و به ثبت خاطرات جالب شان پرداختیم که در میان این عزیزان برادرانی چون برادر محمدتقی جعفری و برادر افتخاری و دیگر برادران حضور داشتند.

## وصیت شهید (۹)

پسرم علیرضا از همان اوان بچگی سرش برای مبارزه و انقلاب و درافتادن با عوامل فسق و فساد و دشمنان اسلام درد می‌کرد. هنوز ۱۳ تا ۱۴ سالش بیشتر نبود که مقارن با آغاز انقلاب و به آتش کشیده شدن سینما رکس آبادان توسط ساواکی‌ها با کمک بچه‌های محل نحوه ساختن کوکتل مولوتف رایاد گرفت و برای مبارزه با منافقین گروه ضربتی تشکیل داد و ضمن جمع‌آوری شیشه خالی از منازل همسایه‌ها به اتفاق برادر و خواهرش و دیگر بچه‌ها مرتباً کوکتل درست می‌کرد و تحویل بزرگترها می‌داد. از طرفی با کمک هم اقدام به تشکیل انجمن اسلامی در مسجد کردیم و به این طریق مرکز قدرتی در مقابل فعالیت‌های سوء منافقین تشکیل دادیم. بعد از هم پاشیدن تشکیلات منافقین از خدا بی‌خبر هم تصمیم به جبهه رفتن گرفت و به این لحاظ درسش نیمه تمام ماند. تاریخ اولین اعزامش ۶۰/۷/۱۸ بود بعداً در عملیات فتح المبین شرکت کرد که طی آن فعالیت زیادی به خرج داد. به طوری که هیچ وقت خواب کاملی نمی‌کرد و علاوه بر آن هر شب به نماز شب می‌پرداخت. بار دوم در عملیات بیت المقدس شرکت کرد و در این عملیات مورد اصابت ترکش گلوله توپ دشمن قرار گرفت، ترکشی به پایش خورد و او را مجروح ساخت به او مرخصی دادند تا به اهواز بیاید و شخصاً جهت

مداوا و بستری شدن به بیمارستان مراجعه کند. پس از مراجعه چند روزی در بیمارستان بستری شد. بعد از خارج کردن قطعه ترکش از پایش، هنوز جراحتش کاملاً بهبود نیافته و حتی قادر به جمع کردن کامل پای مجروحش نبود که بیمارستان را به میل خودش ترك کرد. زیرا که بیش از این تحمل دور ماندن از جبهه را نداشت. در مسیر از بیمارستان تا منزل، ابتدا مقداری حنا از بازار خرید وقتی به منزل رسید منزل خلوت بود و مادرش به منظور خرید به بیرون از منزل رفته بود. با استفاده از فرصت به حمام رفت. پس از استحمام دست و پایش را حنا بست. بقیه حنای اضافی مانده را به عروس عمویش داد و گفت: این حنای شهید است و ان شاءالله که تبرك است. به دست و پای خودتان ببندید ثواب دارد. باند پای مجروحش را هم کاملاً شست و پس از خشك کردن در مقابل آفتاب، در گوشه ای نهاد.

صبح فردا ساعت ۵ صبح روانه پایگاه سپاه شد تا از آنجا مستقیماً عازم جبهه گردد. در طول آن شب طی فرصت کوتاه چند ساعته ای که داشت از روحانی مسجد محل و همسایه ها خداحافظی کرد، از همه حلالیت طلبید و عازم جبهه شد. و در تاریخ ۶۱/۲/۱۸ هم به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

«شهادت حرکتی است شتابدار به سوی معشوق که نصیب هر کسی نمی شود.»  
«شهادت مقطعی از حرکت تکاملی است که انسان را به وجود مطلق می پیوندد.»

رفتن با خودرو به درون میدان مین (۱۰)

يك بار در ضمن انجام یکی از مأموریت ها سوار بر خودرو، همراه یکی از برادران سپاهی به نام حسن بدیل در حال جلو رفتن بودیم هوا کاملاً طوفانی و پر گرد و خاک بود و من راننده خودرو بودم. در این حال ناگهان دوست همسفرم محکم روی فرمان خودرو کوبید و با صدای بلند گفت: نگهدار، نگهدار به سرعت ترمز کردم و حیرت زده از رفتار غیرمنتظره اش دلیل این همه هیجان و ناراحتی اش را پرسیدم پاسخ داد: حاجی مثل اینکه خودت هم نمی دانی که چکار می کنی!...

شیشه بغل را پایین کشیدم، سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم و از آنچه که می دیدم تعجب کردم و از شدت نگرانی و ترس دهانم باز ماند. زیرا ماشین درست در وسط میدان مین دشمن قرار داشت! با دستپاچگی تمام رو به او کردم و گفتم: اصلاً چطور شد که ما از این جهنم سر در آوریم؟ درست وسط يك میدان

مین!....

یکی از مین‌ها درست جلو ماشین و با فاصله کمی از لاستیک چرخ جلو قرار گرفته بود. که نزدیک بود مستقیماً ما را بروی آن برود. در پشت سر هم مین دیگری قرار گرفته بود که معلوم نشد چگونه بدون برخورد از آن گذشته بودیم این طرف چند عدد مین ضدتانک، و آن طرف هم تعداد زیادی مین‌های گوجه‌ای و...

دوستم که تخریبچی با تجربه‌ای بود ابتدا به آرامی و با احتیاط تمام از خودرو پیاده شد، و به من گفت: خیلی خوب حالا با کمال خونسردی پشت فرمان بنشین و با دقت تمام گوش به حرفهای من بده. البته قبل از این کار کمی صبر کن تا من تعدادی از مین‌های در مسیر و اطراف چرخ ماشین را خنثی کنم و بعداً با دقت تمام هدایتت کنم تا با توکل به پروردگار بتوانیم از این مهلکه خطرناک جان سالم بدر ببریم.

در حالی که ضربان قلبم به منتهای شدت خودش رسیده و دلهره و نگرانی عجیبی عارضم شده بود، سعی کردم ظاهر خود را آرام نشان دهم و هر طور شده بدون دستپاچگی بر خودم مسلط گردم و خونسردی خودم را از دست ندهم. سرپای بدنم داغ شده و دانه‌های درشت‌تر از پیشانی و بالای ابروالم شروع به چکیدن کرده بود. در یک چنین حالتی فرمان خودرو را در میان پنجه‌های خیس شده از عرق خودم فشردم، به آرامی زکرت بر لب و متوسل به انبیاء و اولیاء ماشین را خاموش کردم و منتظر خاتمه کار او ماندم او شروع به خنثی کردن مین‌ها کرد در حالی که گوئی عقب‌به‌زمان توقف کرده بود. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و هر ثانیه از آن برابر با یک عمر شده بود درحالی که او همچنان آرام و بی‌صدا مشغول خنثی کردن مین‌ها بود. سرانجام سربلند کرد، نفسی به راحتی کشید، به آرامی به سمت من آمد و شروع به فرمان دادن و هدایت من از درون مین‌های کاشته شده کرد.

در حالی که مرتباً زیر لب دعا می‌کردیم و آیه مبارکه و جعلنا من بین ایدیهم سدا... را بر لب داشتیم. شروع به عقب آمدن کردم. به محض خروج کامل از میدان مین آن چنان احساس خستگی و ناراحتی کردم که تا مدتی مجبور شدم سرم را روی فرمان خودرو بگذارم و با چشمان بسته تجدید قوا کنم... زیرا احساس کردم که با این شرایط هرگز قادر به رانندگی نیستم زیرا در طول این ۷ تا ۸ متر راهی که در مدت حدود ۲۰ تا ۲۵ دقیقه زره‌زه به عقب می‌آمدم، هر لحظه منتظر

شنیدن صدای ناهنجار انفجار شدید بودم. که از قرار معلوم عمرمان به دنیا بود که لطف پروردگار این چنین شامل حال مان شد.

### برادران شهید(۱۱)

شهید علی حمیدی اصل و برادر بزرگوارش «سعید حمیدی اصل» هر دو در يك جبهه می جنگیدند. «علی» انسانی با تقوا و منظم بود حتی زندگی در درون سنگرش هم نظم و ترتیب خاصی داشت. به طوری که در داخل چادر یا درون سنگر هم محل مخصوصی جهت نگهداری و قرار دادن هر چیزی حتی برای قوطی کبریت هایش درست کرده بود. وضع ظاهر و لباسش هم همیشه منظم و تمیز و مرتب، دهانه شلوارش گتر کرده و کلاه کاسک فلزی تمیزی هم مدام بر روی سرش بود. مدت چهار سال تمام در عملیات های مختلف در کنار هم بودیم. از طرفی این دو برادر هر دو در عین رزمندگی و حزب اللهی واقعی بودن در امور رزمی و نظامی هم با تجربه و کار آزموده و از مربیان آموزشی مجرب محسوب می گشتند. اصل شان از خانواده ای عموماً کشاورز و از قشر مستضعفین زحمتکش ساکن در روستای ملاثانی اهواز بودند. آخرین باری که او را دیدم هنگامی بود که به گروهی از ما مأموریت انجام وظیفه ای در اطراف دزفول محول شده بود پس از ورود به دزفول در خواست چهار ساعت مرخصی کرد تا به دیدار خانواده و بچه هایش برود. پس از برگشت از مرخصی ورقه کاغذ سفیدی را به همراهش آورده بود که نقش پنجه دست پسرش در روی آن دیده می شد. با اشاره به این ورقه نقاشی از وی پرسیدم: چرا دفعات قبل که به مرخصی می رفتی این کار را نمی کردی؟

پاسخ داد: زیرا که در این مرحله از به شهادت رسیدن خودم اطمینان کامل دارم. لذا از تو خواهش می کنم، پس از شهادتم هر چند يك بار سری به خانواده ام بزنی و به هر طریق مواظب شان باشی! این نحوه گفتار بی سابقه او مایه تعجبم گردید زیرا تا این تاریخ هرگز این چنین صحبت هایی را از وی نشنیده بودم. در این اواخر مسؤول امور پرستلی گردان بود به هر صورت فردا بعد از ظهر به اتقا هم امور تعاون و نیازهای تدارکاتی گردان را با یکدیگر هم آهنگ کردیم. پس از آن به اتقا هم به مسجد پادگان رفتیم. در آنجا جلسه ای جهت توجیه فرماندهان طرح عملیاتی کربلای ۴ تشکیل شده بود. در این جلسه روانشاد شهید سرافراز اسماعیل فرجوانی شروع به صحبت نمود. سخنانش را از شرح



غزوات پیامبر اکرم(ص) آغاز کرد و در انتها نتیجه گرفت که ما هم با پیروی از شهدای اسلام می‌بایستی تا آخرین قطره خون مان ایستادگی کنیم. پس از خاتمه جلسه هر کسی به دنبال آماده کردن وسایل خودش جهت شرکت در عملیات رفت من و او هم متفکر و سر به زیر به سنگر خودمان برگشتیم و به آماده کردن وسایل مان پرداختیم. در این ضمن برادرش سعید هم داخل سنگر شد و به آماده کردن وسایل خودش پرداخت.

پس از آماده کردن وسایل در کنار خودروهای مستقر برای انتقال رزمندگان به سوی جبهه‌ها، به صف ایستادیم. هنگام خداحافظی رسید یکدیگر را در آغوش فشردیم و دیده بر دیده هم دوختیم. نمی‌دانم چرا در این مرحله اصلاً میل جدا شدن از این دو برادر و چشم برداشتن از چهره دوست داشتنتی شان را نداشتیم. رو به سعید کردم و از او پرسیدم: سعید جان، در چه حالی و در این لحظات به چه فکر می‌کنی؟ پاسخ داد:

دیشب خواب دیدم دوران بچگی را می‌گذرانم و دست در دست مادرمان به کنار نهر آب وسیعی رفته ایم. ناگهان بی اختیار پایم لغزید، در آب رود افتادم و دستم از دست مادرم رها شد. در حالی که مادرم سراسیمه و اشک ریزان در ساحل رود مانده بود امواج خروشان آب مرا با خود برد. لذا مطمئنم که این آخرین مرحله نبرد من و پایان همه رنج و ناراحتی‌ها در زندگی ام می‌باشد.

در این ضمن برادر بزرگترش «علی» هم وارد در صحبت ما شد و گفت: علی رغم اینکه مادر ما زن پر طاقت، مؤمن، خوددار و صبوری می‌باشد قول بده که حتماً به سراغش بروی، و به هر طریق آرام آرام او را در جریان کار بگذاری بعداً هم در فرصت‌های مناسب به آنها سر بزنی و مواظب شان باشی....  
گفتم چشم، حتماً قول می‌دهم.

فردای آن روز در صحنه عملیات خودرو «علی» هدف بمباران شدید هوایی قرار گرفت و در نتیجه علی شهید شد و به لقاء الله پیوست.

ساعتی بعد هم خبر آوردند که «سعید» هم در آن سوی آب طی یک درگیری شدید به فیض شهادت نایل آمده است. لذا بنا بر قولی که به این دو برادر داده بودم به منزل شان سر زدم مادرشان ابتدا از دیدن من اظهار خوشحالی کرد، با محبت تمام به استقبال شتافت و از دریافت خبر شهادت فرزندانش با خودداری تمام سر به سوی آسمان کرد و شکر خدای را از اینکه یک چنین لیاقتی به او و فرزندانش عطا فرموده به جای آورد.

## استاد شهید (۱۲)

استاد علی جمال پور متفکر انقلابی، و در عین حال نمونه و اسوه ای از ایمان و تقوا بود و در هر شرایطی هرگز نماز شبش ترك نمی شد. و یزکیهم و یعلم هم الكتاب والحکمة را با هم داشت. عملیات کربلای ۵ بود و ما هم خودمان را آماده شرکت در عملیات می کردیم. قبل از اعزام به منطقه عملیاتی طبق معمول با دیگر برادران خداحافظی کردیم. وقتی نوبت حلالیت طلبی و خداحافظی به استاد جمال پور رسید به او گفتم: آخر استاد شما فکر نمی کنید موضوع به جبهه آمدن و در عملیات شرکت کردن شخصیتی مثل شما آن هم در مقام و موقعیت استادی دانشگاه کار اشتباهی باشد و آن چنان ضرورتی به این کار نباشد، منظوری بر این است که هرگاه شما در پشت جبهه می ماندید و در سنگر علمی دانشگاه بچه ها را تعلیم می دادید و ارشاد می کرد مثر ثمرتر نبود؟

سرش را به عنوان مخالف تکان داد و گفت: فکر می کنم در این نوع قضاوت ها شما تنها يك روی سکه را خوانده اید و از آن روی دیگرش اطلاع ندارید. مدت ها است که من مرتباً دانشجویانم را به آمدن به جبهه تشویق می کنم و مدام به آنها از اجر بالا و مزایای جبهه آمدن و جهاد فی سبیل الله سخن می گویم آخر تبلیغ شفاهی هم حد و حدودی دارد. تا کی می توان تنها مرد صحبت بود. این بود که فکر کردم زمان آن رسیده است که خود من هم زمانی مرد عمل باشم و شخصاً در دانشگاه عشق و ایثار جبهه ثبت نام کنم و دل کننده از دنیا راهی جهاد فی سبیل الله شوم.

در این ضمن برادر شهید انصاری زاده هم وارد صحبت شد و گفت: حاجی کارش نداشته باش این استادی که من دیدم عاشق است و هرگز آمادگی پذیرش نصایح دیگران را ندارد و به هیچوجه حاضر به ترك جبهه نمی گردد. بیش از این فرصت صحبت نبود ستون اعزامی در حال عزیمت بود در نتیجه هر دوی آنها مثل دو یار دبستانی در کنار هم به راه افتادند، و اتفاقاً هم هر دوی آنها در همان اولین شب حمله به درجه رفیع شهادت نایل آمدند.

## پله پله تا شهادت (۱۳)

همه کردار و رفتار محمدرضا از همان اوان کودکی تا نوجوانی برای من نمونه و خاطره انگیز بود. از آن زمان که خودش را شناخت نوجوانی منزله و باتقوا بود.

پس از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی مان هم از ما اجازه خواست که جهت آموختن طرز کار و نحوه کاربرد انواع سلاح ها به کلاس آموزش نظامی که از سوی مسجد محل دایر شده بود بروم. من و پدرش هم این اجازه را به او دادیم به این شرط که نتیجه آموزشش به نفع اسلام و نجات انسان های مستضعف رنج کشیده بود، و در مسیر پشتیبانی از انقلاب شکوهمندمان باشد و در ضمن مواظبت از جان خودش را هم فراموش نکند.

پسرمان که آن موقع بیش از ۱۲ سالش نبود (سال ۵۹) به ما پاسخ داد:

انسان يك بار به دنيا می آمد و يك بار بیشتر هم نمی میرد. پس چه بهتر از اینکه این مرگ باشکوه و شهادت در راه اسلام باشد.

سرانجام در سال ۶۰ از ما خواست که با رفتن به جبهه اش موافقت کنیم ما هم رضایت دادیم. در نتیجه از سال ۶۰ به بعد در بیشتر عملیات ها شرکت داشت. حتی در عملیات آزادسازی خرمشهر.

قبل از آغاز این عملیات در حالی که محمدرضا هم در جبهه بود، در خواب دیدم که محمدرضا به جبهه رفته و خبری از او نیست. در عالم رویا بشدت ناراحت بودم. در عین نگرانی سید بزرگواری را مشاهده کردم که کنار ایوانی نشسته در حالی که تعدادی خانم های محترمه هم در اطرافش دیده می شدند. دفتری در دست این سید بزرگوار دیده می شد که نام شهدا در آن ثبت بود. کمی جلوتر رفتم پیرزنی را مشاهده کردم که از قرار معلوم مادر یکی از شهدا بود که به ظاهر از شهادت فرزندش شکوه داشت. گریه های بی امان و مداوم پیرزن آقا را بشدت منقلب کرد و اشکی آرام از چشمانش جاری ساخت سرانجام رو به مادر شهید کرد و فرمود: خواهرم، این تنها پسر تو نیست که به شهادت رسیده، شهدای بی شمار دیگری هم هستند که در راه هدف های اسلام به فیض شهادت نایل آمده اند.

در این بین من هم فرصت را غنیمت شمردم، جلو رفتم و پس از سلام، از حال محمدرضا پرسیدم و گفتم: مدتی است که از حال پسرم محمدرضا بی اطلاع ام آقا خواهش می کنم کمک کنید و مرا در جریان حال او بگذارید.

سید بزرگوار سرش را بالا آورد، نگاه محبت آمیزی به سوی من کرد پس از آن نظری بر اسامی شهدای ثبت شده در دفتر انداخت. سپس با اشاره انگشت نام محمدرضا را نشانم داد و گفت: به شما تبریک می گویم که افتخار مادر شهید بودن را کسب کرده اید. پس بهتر است از همین حالا حجله گل آذین او را آماده

کنید!...

از همان لحظه ای که از خواب بیدار شدم، از شهید شدن پسرم اطمینان کامل پیدا کردم و خودم را مهیای قبول این خبر هر چند بس مشکل و طاقت فرسا کردم. از طرفی در آخرین روزی که محمدرضا آخرین ناهارش را در جمع ما صرف کرد و آماده رفتن شد بی اختیار و ناخودآگاه نمی توانم بگویم به چه دلیل ولی در کل می توانم ادعا کنم که فروغ شهادت را در آخرین نگاهش متجلی دیدم و از این مورد به سختی بر خود لرزیدم. در همین زمان خبر آوردند که محمدرضا مجروح شده و در یکی از بیمارستان های شیراز بستری می باشد. پس از مراجعه به سپاه جهت کسب خبر کامل تر خبر شهادتش را به اطلاع مان رساندند. وقتی در درون سردخانه جسدش را نشانم دادند. چهره اش را بوسیدم و از او خواستم که شفیع پدر بزرگش باشد. این درخواست را به هنگام دفن هم از او کردم، زیرا هرکس که تا آن تاریخ پدر بزرگش را به خواب دیده بود او را با وضع ناراحت و فلاکت باری مشاهده کرده بود. در نتیجه تصور بر این کردیم که حتماً گرفتار عذاب شدیدی گردیده و مورد قهر پروردگار واقع شده است، عجیب اینکه پس از درخواست ما، درباره شفاعت محمدرضا از او چند شب بعد یکی از مؤمنین فامیل پدر بزرگ را با لباسی نو و مرتب و چهره ای گشوده و خندان به خواب دید و معلوم شد که شفاعت محمدرضا کار ساز بوده و مورد قبول حق واقع شده است.

يك روز در حالی که ۷ سال بیشتر نداشت همراه من جهت خرید بعضی وسایل به بازار آمده بود. در طول راه يك عدد خودکار سه رنگ را در مسیر افتاده دیدیم. خم شدم تا آن را بردارم مانع شد و با اعتراض تمام اظهار داشت: این خودکار مال ما نیست، مال مردم است. اگر مال مردم را برداری خدا در آتش جهنم تو را می سوزاند.

هرگاه کسی به طور کلی درباره يك فامیل، طایفه، یا شخصی یا مردم شهر به خصوصی بدگوئی و غیبت می کرد، ایشان بشدت ناراحت می شد و می گفت: بارتان سنگین شد، زیرا در صورتی می توانید در مقابل این گناه خودتان را از خشم پروردگار قهار برهانید که راه بیفتید، در منزل يك يك این مردم شهر یا قبیله را بزنید و از همه آنها حلالیت بطلبید. که این هم به هیچوجه ممکن نیست. پس چه بهتر که هیچوقت به این گونه غیبت بی جا و بدگویی جمعی در پشت سر آنان نکنید.

شخصیت او از همان آغاز برای ما که پدر و مادرش بودیم ناشناخته بود،

همیشه ایام راحتی اش را در مسجد می گذرانید. و در پی امور همیاری به مردم نیازمند بود.

از ابتدای سال ۵۹ که بعثیان کافر به پشت دروازه های اهواز رسیدند، عده ای از مردم شهر خانه های خودشان را رها کردند و هرکدام به يك طرف رفتند. ما هم تصمیم گرفتیم دسته جمعی به اصفهان کوچ کنیم. محمدرضا ضمن اینکه ما را بشدت از این کار نکوهش کرد خودش هم با وجود اینکه ۱۳ تا ۱۴ سال بیشتر نداشت به هیچوجه حاضر به ترك شهر و همراه آمدن با ما نشد و گفت: من تصمیم دارم همین جا بمانم و از آب و خاک کشور اسلامی مان دفاع کنم. از همان موقع بود که در مسجد نام نویسی کرد و به کلاس تعلیمات نظامی بسیج رفت و همان طور که قبلاً یادآور شدم از سال ۶۰ به بعد هم در اکثر عملیات ها شرکت کرد و هر موقع هم که از عملیات ها برمی گشت و به مرخصی می آمد اصلاً کوچکترین صحبتی درباره سپاه و بسیج و اینکه چه وظایفی را در آنجا بر عهده دارد به میان نمی آورد. تا اینکه پس از به شهادت رسیدنش پی بردیم که مسؤولیت اطلاعات عملیات لشکر را بر عهده داشته و در عملیات ها هم همیشه داوطلبانه جزو خط شکنان خط مقدم بوده. به هنگام شهادت ۲۰ سال و سه ماه از سنش می گذشت.

در دوران بسیج در شهر هم هرگز از قبول مسؤولیتهای سنگین خودداری نمی کرد. بیشتر شب ها به پاسداری در کوچه و خیابان ها می پرداخت. در همان روزهایی که نیروهای اندک اسلام با وجود نداشتن تعلیمات و سلاح کافی در گروه های مختلف دست به عملیات ایذایی علیه دشمن متجاوز می زدند و به شیخون می پرداختند. او هم اغلب خیلی دیر به منزل برمی گشت وقتی از او می پرسیدیم تا این ساعت کجا بودی؟ پاسخ می داد: چیز مهمی نبود در کارهای بسیج و مسجد کمک می کردم. بعدها خبر آوردند که با وجود سن کم با دیگر بچه های هم سن و سالش به خط مقدم می رود و چون بچه است فعلاً وظیفه رساندن تدارکات و مهمات و آب به سنگرها را بر عهده گرفته است. يك روز که بطور جدی از او خواستیم تا به منظور حفظ جاننش از رفتن به جبهه خودداری کند پاسخ داد: من مصمم هستم تا آخرین لحظه عمرم با دشمنان اسلام بجنگم و حتی از مردن هم باکی ندارم زیرا طی این مدت بارها اصابت ترکش به ناحیه گردن و قطع شدن سر بچه ها را به چشم خود دیده ام. پرسیدم با این وجود هنوز هم از خطر نمی ترسی و قصد ادامه دادن به این کارت را داری؟

پاسخ داد: حتماً زیرا مشاهده يك چنین صحنه هایی آتش انتقام را در من شدیدتر و تصمیم مرا محکم تر می سازد.

#### خنده شهید (۱۴)

بعد از خوابی که همسرم درباره فرزندمان دید از این زمان به بعد هر دوی ما از قبل پی به شهادت محمدرضا بردیم و خودمان را آماده شنیدن خبر شهادتش از طریق سپاه کردیم. از طرفی یکی دیگر از نزدیکان ما هم به خواب دید که عده ای در داخل مسجد محل تجمع کرده اند و هر کسی وظیفه مخصوصی را بر عهده گرفته و اشتغال به کاری دارد در میان این جمع در عالم رویا محمدرضا را می بیند که مشغول نوشتن شهادت نامه یکی از بسیجیان محل به نام شهید احمد هویزی مبارک می باشد. فردای همان روز بود که خبر شهادت احمد را از سوی سپاه به خانواده اش دادند.

اصولاً محمدرضای ما آن چنان متعالی و والا شده بود که در واقع می توان ادعا کرد که مرگ معمولی در خور شئونانش نبود. شرح مناجات نامه اش در دفتر خاطراتش واقعاً تکان دهنده است و آن چنان پرمحتوا و عرفانی است که وسعت کلام و ابعاد بیانش از قالب درک و معلومات يك جوان دبیرستانی بسی گسترده و فراتر است و خود نشان دهنده سیراب شدن افکار نورانیش از منبع نور لایزال الهی می باشد. در یکی از صفحات آن پس از ذم دنیا می نویسد:

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو\*\*\*که محال است در این مرحله امکان خلود این همان چشمه خورشید جهان افروز است\*\*\*که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود و در صفحات دیگر آن به دنیاپرستان و زراندوزان می تازد و به آنها از طرز رفتارشان با مستضعفین و نحوه تجاوزشان به حق دیگران هشدار می دهد و به کسب فضیلت ها، مردم داری، و بجای گذاشتن نام نیک سفارش می کند و می گوید:

روزی که بیامدی ز مادر به جهان\*\*\*جمعی به تو خندان و تو بودی گریان کاری بکن این دوست که وقت رفتن\*\*\*مردم به تو گریان و تو باشی خندان (۱۵)  
وقتی از طرف سپاه به منظور اطلاع دادن شهادت محمدرضا به در منزل مان آمدند، با گشاده روئی تمام از آنها استقبال کردیم، و با خوشرویی تمام خبر شهادت فرزندمان را ضمن سپاس به درگاه خداوند پذیرفتیم و هر کدام به دیگری تبریک گفتیم و به یکدیگر دلداری دادیم. و در همانجا از هم قول گرفتیم

که در مراسم خاکسپاری بر سر مزارش هرگز گریه و زاری نکنیم. جنازه را آوردند و در سردخانه نشان مان دادند. در آنجا هم چهره اش کاملاً آرام و نورانی بود. ۵ روز از شهادتش گذشته بود. روز ۲۵ ماه بود و مصادف با روز جمعه که به ما اطلاع دادند قصد دارند مراسم تشییع جنازه را در روز جمعه برگزار کنند، که مخالفت کردیم و قبول نکردیم و گفتیم که انجام تشییع در روز جمعه ممکن است به هر طریق به تجمع مردم در نماز جمعه لطمه ای وارد آورد و از تعداد و کثرت نمازگزاران مؤمن بکاهد. آنان نیز در مقابل دلیل محکم و اصرار ما قبول کردند و مراسم را به فردای آن روز موکول ساختند. هنگامی که قصد شرکت در مراسم تشییع و تدفین را داشتیم، از يك نفر از دوستان مان که دوربین عکاسی داشت خواهش کردم. چند عکس مختلف در موقعیت های متفاوت از محمدرضا بگیرد. از طرفی از یکی دیگر از دوستانم هم که مجهز به دستگاه فیلم برداری بود تقاضا کردم دوربین فیلم برداریش را همراه بیاورد و از این مراسم فیلم برداری نماید. به خصوص از مراسم نهائی یعنی مراسم دفن و به خاک سپاری. (۱۶)

خوشبختانه در این موقع حساس تاریخی بی نظیر فیلم بردار هم موفق شد به موقع فیلمی از صورت در حال تغییر شهید به حالت خنده و باز شدن آرام آرام لب ها بگیرد. (۱۷) خیر مربوط به لبخند زدن شهید به سرعت در میان مردم حاضر در گورستان منتشر گشت، طول چندانی نکشید که کلیه مراجع کاندگان به گورستان و جمعیت تشییع کاندگان به سمت مزار شهید هجوم آوردند. هجوم آنان برای مشاهده این معجزه بی نظیر الهی به حدی بود که چاله مزار پر از خاک و سنگ شد. مادرش با مشاهده این لبخند، ابتدا با صدایی رسا شروع به شکرگزاری کرد، پس از آن خود نیز شادمانه از این همه موفقیت شروع به خندیدن کرد و زینب (س) گونه فریاد سر داد:

دشمنان اسلام بدانند که هرگز ما را از داغ شهیدان مان گریان نخواهند دید!...

محمدرضا در نوشته ها و در مناجات نامه ها و حتی در اشعار عرفانی گردآورده اش همه جا آرزوی خوشحال رفتن از دنیای فانی به دار باقی را کرده، در يك جا می گوید: همه گریان شوند و تو خندان و در مناجات نامه اش آورده:

رو بنما و وجود خودم از یاد ببر \*\*\* خرم سوختگان را همه گو باد ببر  
روز مرگم نفسی و عده دیدار بده \*\*\* وانگهم تا به لحد خرم و دلشاد ببر

حقیقی که گواهی است بر تأیید خاطره نقل شده



## فصل ۱۴

## پایان نامه سفر عشق و ختم کلام

دارخوین این شهرک نظامی بی نظیر و استثنائی در جهان شهرکی است که هوایش عطر آگین از بوی شهیدان است و خاکش تربت مقدسش قدمگاه سرداران بنام، سردارانی چون شهید ردانی پور، شهید زاهدی، و دیگر سرداران به خصوص شهید حاج حسین خرازی سردار سرداران و ابوالفضل علمدار کربلاهای ایران است که شبی پر از راز و رمز و عرفان و پر بار از برکت ذکر خاطرات مربوط به این عزیزان تاریخ اسلام و ایران اسلامی را در آن سر کردیم و با کوله باری از اندوه و تأسف آنجا را ترک کردیم. از آنجا به آخرین قرارگاه و انتهایی ترین مقر واقع در کنار اسکله شهید کشوری واقع در حاشیه اروندرود خروشان همان اروندرودی که رمز و راز حماسه والفجر (۸) و آن شب تاریخی و دیگر عملیات های خونین سراسر ایثار و فداکاری آن را در سینه گسترده خودش نهان داشته برگزیدیم. این آخرین شب توقف من در جبهه های نور علیه ظلمت بود. به این لحاظ با وجود اینکه شب از نیمه گذشته بود و کلیه سنگر نشینان جهاد فی سبیل الله از ساعت ها پیش چراغ ها را خاموش کرده و به خواب خوش فرو رفته بودند. در درون سنگر سوله ای تبلیغات لشکر امام حسین (ع) در فاو آرام و قرار نداشتیم. یاد کلیه این خاطرات و تجسم این همه شجاعت و شهامت و از خودگذشتگی و ایثار تا مرز شهادت شان، آنانی که به محض شنیدن پیام هل من ناصر ینصرونی حسین زمان و رهبر قدوسی شان دست از همه چیز خود شستند و عازم قدمگاه شهدا شدند. مرا به خود وانمی گذاشت. آنها در جبهه با ذکر دعا و نماز و نیایش و شب زنده داری ها وجودشان را صیقل دادند و به خودسازی و تزکیه نفس پرداختند و به هنگام روز با از خود گذشتگی و دلاوری تمام تکبیرگویان قهرمانانه به مقابل گلوله توپ و خمپاره های آتشین شتافتند، تا مکتب خون و شهادت و خم نکردن کمر در مقابل متجاوزین و ستمگران از حال تا ابدیت در تاریخ بشریت از آنان به یادگار بماند و اسوه و نمونه ای برای نسل حاضر و آیندگان گردد.

فردای همان شب در حالی که خاطرات مربوط به رزمندگان را به عنوان

ره آوردی از سفر عشق در درون کوله پشتی داشتیم با آخرین نگاه غم آلود خود به ارون رود و سنگرهای کنار نیزارهای آن، دنیای جبهه اسلام، این دنیای بدور از هر گونه حبّ و بغض بیجا و حرص و آز برای خواسته های نفس مربوط به دنیا را بدرود گفتم. ضمن اینکه در مقابل این همه شکوه و عظمت و مقام این سرداران بنام و حماسه آفرینان خون و قیام خودم را بس ناچیز می شمردم و بشدت احساس حقارت می کردم.

از سوی دیگر شانه ام در زیر بار احساس وظیفه سنگین در قبال قول و قراری که با سنگر نشینان بستم و با تعهدی که در طریق اشاعه فرهنگ انقلاب، رسانیدن پیام آنان و ارائه خط خون و شهادت ها دادم در حال خم شدن بود.

سوار بر خودرو سپاه از میان پستی و بلندی خاکریز و جاده باریکه های خاکی واقع در فواصل سنگرها بسوی اهواز به راه افتادم و از آنجا در تاریخ بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۶ به سوی تهران عزیمت کردم، تا به برکت خون شهیدان این خاطرات ارزنده را که هر یک چون گوهری الوان و مرواریدی ناسفته بود به صورت گردنبندی گرانبها در آورم و زیب صفحات تاریخ انقلاب و ادب و عرفان اسلام و ایران اسلامی مان سازم. هر چند که هنوز هم يك از هزاران اسرار ناسفته آن همچنان ناگفته مانده است.

غلامحسین قراگوزلو

خوش آنان که جانان می شناسند\*\*\*طریق عشق و ایمان می شناسند  
بسی گفتیم و گفتند از شهیدان\*\*\*شهیدان را شهیدان می شناسند(۱۸)

. خاطره از برادر بسیجی محمد نظری.

. خاطره از برادر سپاهی حسن شریعتی.

. مزغل: سوراخ هایی که به منظور دیده بانی و بیرون دادن سرلوله سلاح ها در بدنه سنگرهای بتون آرمه یا بر دیوار برج و دژها ایجاد و تعبیه می کنند

. خاطره از برادر علیرضا فرزانه مؤمن.

. خاطره از برادر بسیجی (ن.ب.ل.ط) در مورد شهید محمدزاهدی.

. خاطره از برادر بسیجی (ك.م. الف. س.ع).

. بار پروردگارا به ما صبر و استواری بخش، و ما را ثابت قدم دار، و بر شکست کافران

یاری فرما. (سوره مبارکه بقره آیه ۲۵۰)

عسی ان تکرهوا شیئاً و هُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ و عسی ان تُحبوا شیئاً و هو شرٌّ لکم و الله اعلمُ  
و انتم لاتعلمون

ای بسا چیزهایی را که شما از آن راضی نیستید و خیر شما در آن است و ای بسا چیزهایی که شما از آن خوشتان می‌آید و شر شما در آن است خداوند بر همه چیز دانا است و شما از آن بی‌اطلاعی.

. خاطره از برادر محمدتقی جعفری.

. نقل از همان راوی در مورد عملیات و الفجر مقدماتی و خیبر.

. خاطره از برادر سپاهی حاج محمدتقی جعفری در مورد برادران شهید علی و سعید حمیدی اصل.

. خاطره از محمدتقی جعفری.

. خاطره از مادر شهید محمدرضا حقیقی.

. خاطره از پدر شهید محمدرضا حقیقی.

. همان طوری که خود او در وقت رفتن خندان بود.

. در اینجا یادآوری می‌کنم که طبق معمول عکاسان سپاه هم همیشه عکس‌های رنگی مختلفی از اولین برخورد با جنازه مطهر شهدا و مراحل دیگر مربوط به آن برمی‌دارند که بعداً نمونه‌هایی از آن را هم به خانواده شهید می‌دهند. از جمله از شهید محمدرضا حقیقی که به هنگام نیل به درجه رفیع شهادت ملبس به لباس غواصی بوده عکس‌هایی که در محل شهادت در فرم‌های مختلف گرفته‌اند.

. ما نیز ضمن خواهش از خانواده محترم شهید علاوه بر دریافت چهار قطعه

عکس، نوار فیلم را هم به امانت گرفتیم و در قرارگاه فرهنگی وزارت ارشاد اسلامی اهواز به تماشای این معجزه الهی نشستیم و نحوه آرام آرام شدن بهوضوح لب‌ها به‌خنده را مشاهده کردیم.

. قیصر امین پور.